

«برای این که اگه تو تمام دوستان رو میلیونر کرده‌ی پس چرا هنوز دارن تو کلوب کار می‌کنن؟»

ادی برای این سؤال فوق العاده آمده نبود. سیگار روشن کرد و حالتی بر چهره‌اش نشست انگار داشت تلاش می‌کرد دود فقط وارد ریه‌ی راستش شود.

«مچم رو گرفتین.»

فکر کردم وحشتاک گناهکار است و احساسم این بود که دارد چیزی شوم را از من پنهان می‌کند. مزخرفت‌تر از این نمی‌توانست دلیل بیاورد. به هیچ وجه نمی‌توانستم انگیزه‌اش را درک کنم.

«جواب سؤال رو بده ادی. چرا تمام میلیونرها دارن با حداقل دستمزد تو اون کشافت‌دونی کار می‌کنن؟»

ادی گفت «شاید تمام پول‌شون رو خرج کرده‌ن.»

«مزخرف نگوا!»

«خدای من، مارتین! من چه می‌دونم! شاید از اون دست آدم‌هایی هستن که این قدر کار کرده‌ن که نمی‌دونن به غیر از کار کردن چه کار دیگه‌ای می‌تونن با زندگی‌شون بکنن!»

«ادی، بیست میلیون نفر هر هفته بیست میلیون دلار می‌فرستن و وقتی متوجه بشن این پول عادلانه قسمت نمی‌شه و می‌ره توی جیب دوستان تو، که البته همه فکر می‌کنن دوستان من هستن، فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افته؟»

«شاید هیچ وقت نفهمن.»

«می‌فهمن! همه‌مون بیچاره می‌شیم!»

«یه کم داری ماجرا رو دراماتیک می‌کنی، نه؟»

«پول‌ها کجاست ادی؟»

«نمی‌دونم.»

«پیش تونه!»

«نیست، جدی می‌گم.»

هیچ‌کدام حرفی نزدیم. ادی با حالتی رویایی بر چهره آرام چای می‌نوشید. همین جور دیوانه و دیوانه‌تر می‌شد. انگار یادش رفته بود ما آن جا هستیم.

پس معنای دوستی برای تو این بودا حقیقتاً خیانتی نابودکننده بود. می‌خواستم با دستان خالی شب را پایین بکشم.

وقتی با شتاب می‌رفتیم سمت خانه‌ی ادی به نظرم آمد ادی — به اصطلاح دوستم — از روی هوس با منتهای بی‌احترامی مرا انداخته و سط لجن و کثافت. چیزی که آن موقع نمی‌دانستم این بود که اوضاع خیلی از آن‌چه فکر می‌کردم خراب‌تر است.

نزدیک خانه‌اش پشت انبوه سرخ‌ها پنهان شده بودیم که دیدیم دارد از پنجره برای مان دست تکان می‌دهد. منتظر مان بود. طبیعتاً.

ادی در را باز کرد و گفت «عجب غافلگیری دلچسبی.»

«چه کار کردی؟»

«یعنی چی؟»

«ما رفتم کلوب! تمام اون میلیونرهای لعنتی رو دیدیم!»

ادی یک دقیقه سکوت کرد و گفت «تو پسرت رو بردی اون جا؟»

«نابود شدیم! تو نابودمن کردی!»

ادی رفت آشپرخانه و ما هم دنبالش رفیتم.

«دنیا که به آخر نرسیده مارتی، هیچ‌کس نمی‌دونه.»

«من می‌دونم. جسپر می‌دونه. به همین زودی ها بقیه هم می‌فهمن!»

«داری شلوغش می‌کنی. چای؟» ادی کتری را گذاشت روی گاز.

«چرا همچین کاری کردی؟ این چیزیه که من می‌خوام بدونم.»

توضیح ادی قانع کننده نبود. بدون هیچ شرمی گفت «می‌خواستم برای دوستانم یه کار خوب بکنم.»

«برای دوستانت یه کار خوب بکنی؟»

«بله. این‌ها خیلی بدبهخت بودن. نمی‌دونی یه میلیون دلار برای خودشون و

خانواده‌شون چهقدر ارزش داره.»

گفتم «جسپر، به نظرت توضیحش یه ایرادی نداره؟»

جسپر گفت «ادی، دلیلی که آورده مفت نمی‌ارزید.»

«می‌بینی؟ حتا جسپر هم قبول داره، خودت هم می‌دونی که ما چه‌قدر باهم

اختلاف نظر داریم. بهش بگو چرا توضیحش مفت نمی‌ارزه جسپر.»

جسپر پرسید «چه طور می‌توینیم این ماجرا رو پنهان کنیم؟»

گفتم «نمی‌توینیم فقط باید آرزو کنیم کسی متوجه نشه.»

وقتی این جمله از دهانم آمد بیرون تازه متوجه شدم مادرم که یکبار گفت راه رفته را می‌شود برگشت تا چه اندازه در اشتباه بوده. در جاده‌ای یک طرفه بودم بدون خروجی و بدون فضای دور زدن. حسم کاملاً منطقی بود. چون دو هفته بعد همه خبردار شدند.

فصل پنجم

جنون آدم خوارانه‌ی رسانه‌ها دوباره به زندگی ام راه پیدا کرد. رازمان ناگهان بر ملا شد، در تمام روزنامه‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی. خرد و خمیر شدم، خوب. خبرنگار پیگیر ماجرا کسی نبود جز برایان سینکلر، خبرنگاری که یکبار اورا همراه دوست دختر پسرم دیده بودم.

من و کارولین در یک رستوران ایتالیایی شام می‌خوردیم، پشت میزی کنار پنجره. می‌خواستیم چنگال مان را در یک تکه‌ی بزرگ گوشت غرق در سس لیمو فرو کنیم که سر مرتب و نقره‌ای رنگش آمد جلو چشم. چشمان مان بهم قفل شد. از وقتی مشهور شده بودم عادت کرده بودم دوربین‌ها مثل انگشت یک قاضی به طرف نشانه بروند ولی اشتیاقی که در چهره‌ی برایان موج می‌زد بر من تأثیری مثل افت فشار کاین هوایما داشت. با هیجان به فیلم‌بردارش اشاره کرد. دست کارولین را گرفتم و از در پشتی فرار کردیم. وقتی رسیدیم خانه، تلفن پشت سر هم زنگ می‌خورد. آن شب در اخبار ساعت شش و نیم پشت مان را دیدیم که گم و گور شدند. ظاهراً رکن چهارم این روزها هیچ کاری ندارد جز این که مثل یک ماهیگیر لاف بزند. برایان با دستانی دراز رو به دوربین ادعا می‌کرد از بزرگترین رسوایی تاریخ استرالیا پرده برداشته. به راحتی ارتباط دست کم هجده میلیونر را با کلوب فلش‌پات متوجه شده بود — تمام بارمن‌ها و حساب‌دار و نگهبان و ظرف‌شور در حالی که صورت شان را با دست پوشانده بودند از دوربین فرار می‌کردند، کاری که دست کمی از اعتراف ندارد. ولی اخبار آخر شب به من ثابت کرد هنوز از کل ماجرا بی‌خبرم چون ادی ماهیت نقشه‌اش را برایم بر ملا نکرده بود. گزارش آخر شب تلویزیون برخلاف انتظارم درباره‌ی سرازیر شدن پول‌های

ملت استرالیا به جیب دوستان ادی نبود. فهمیدم ماجرا خطرناک‌تر و پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. بالاخره تلفن را برداشتم و خبرنگار یک سؤال عجیب و غریب از من کرد «شما با تیم لانگ چه ارتباطی دارید؟» کی؟

این چیزی بود که کشف کردم. دو کلوب که مدیریت‌شان قبل از بر عهده‌ی ادی و مدتی کوتاه‌تر هم بر عهده‌ی من بود متعلق بودند به تاجری تایلندی به اسم تیم لانگ. تابه‌حال ۱۸ نفر از ۶۴۰ میلیونر در استخدام تیم لانگ بودند. ادی سال‌ها برای او کار کرده بود و مثل روز روشن بود الان هم در استخدام او است. پولی که ادی به من قرض داده بود تا هزار توییم را بسازیم در حقیقت مال تیم لانگ بود. مردی که به عمرم اسمش را نشنیده بودم پول خانه‌ام را داده بود. مرا مدیر کلوبش کرده بود. هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. به او وصل بودم. یا شاید به دلیلی نامعلوم او به من وصل بود. شواهد همه ضد من بودند. فقط همین بود؟ نه، همین نبود. همین‌ها هم کافی بود تا دارم بزنند، ولی همین نبود.

تحقیقات بعدی آشکار کرد تیم لانگ یک ناوگان کوچک کشتی‌های ماهیگیری داشته که توسط دولت فرانسه به دلیل قاچاق اسلحه از فرانسه به شمال افریقا توقیف شده بود. این یعنی کاری که من بیست سال پیش در پاریس انجام داده بودم، بار زدن و خالی کردن جعبه در ساحل رود سن، در حقیقت برای این مردک عوضی بوده. تیم لانگ — او مستول جنگی زیرزمینی بود که منجر به مرگ استرید شد! سرم گیج می‌رفت. همین جور الهامات را در ذهنم مرور می‌کردم. تیم لانگ؛ در فرانسه برایش کار کرده بودم، در استرالیا به من کار داده بود، برای ساخت خانه‌ام پول پرداخت کرده بود و بالاخره تلافی همه‌چیز را با گند زدن به طرح میلیونرها درآورده بود. یعنی تمام این مدت هدفش همین بوده؟ چه طور چنین چیزی ممکن است؟ و چه طور کسی می‌توانست این حقیقت باورنکردنی را باور کند که من حتاً اسمش را هم نشنیده‌ام؟ اصلاً چه طور اسم مردی که تمام عمرم بالاخره به نحوی با او ارتباط داشتم به گوشم نخوردید؟ این تاجر مرمزوز تایلندی ظاهراً نقشی کلیدی در زندگی ام ایفا کرده بود و این اولین باری بود که اسمش را می‌شنیدم. عالی!

رفتم سراغ اینترنت و اسمش را جست‌جو کردم و چندتا عکس محو و لینک مصاحبه‌ای با یک وب‌سایت اقتصادی تایلندی زبان پیدا کردم. مردی بود قدیلنده و لاغر

قصد داشته بدون بليت وارد سالن جشن عيد پاک شود. مردم از اين‌كه دوازده دلار نداده بود عصبانی شده بودند. دوازده دلار ناقابل! تصور کنید با من چه خواهند کرد! البته رقبای سیاسی من بهزحمت شعف‌شان را پنهان می‌کردن؛ عاشق موقعیت‌های بودند که به نمایندگی از رأی‌دهندگان عر و تیز کنند. بدون هیچ زحمتی می‌توانستند مرا با خاک یکسان کنند. لازم نبود برای نابود کردن من یك رسالی ساختگی به بار بیاورند. تنها کاري که باید می‌کردند این بود که خود را شگفت‌زده نشان بدند و سریع عمل کنند تا اولین کسی به‌نظر بیایند که پایش را روی خرخره‌ی من گذاشته. همه صفت‌کشیده بودند بی‌آبرویم کنند، صدای شان بوی فاضلاب می‌داد، بهم‌ته می‌زدند تا افتخار نابودی من نصیب خودشان شود.

اسکار — اگر هم می‌خواست — توان این را نداشت ماجرا را متوقف کند. رینولد کنترل همه‌چیز را در دست گرفته بود. انوک سعی کرد با پدرش و هر شرکتی که در این‌جا چشم داشت، متعاقدهش کند کمک کند، ولی رینولد تصمیمش را گرفته بود. گفت «دیگه دیر شده، دیگه نمی‌شه موج نفرتی رو که به ساحل رسیده متوقف کرد.» راست می‌گفت. معصوم‌نمایی ابلهانه دیگر هیچ فایده‌ای نداشت. سازوکار جریان را می‌دانستم. از همین حالا در ذهن همه ساطوری شده بودم، پس این‌جا چه غلطی می‌کردم؟ می‌توانستی در چشمان‌شان بینی — حیرت‌زده بودند از این‌که هنوز نفس می‌کشم. عجب رویی! فکر کردم بروم سراغ بخش‌های لطیف وجودشان. حتاً یک مدت در نظر داشتم به همه بگویم سرطان دارم ولی منصرف شدم. من به جیب‌های شان بی‌حرمتی کرده بودم و هیچ‌چیزی نمی‌تواند باعث شود عفوم کنند. دوست داشتند یك آشپز کور مرا با یك سیب‌زمینی غول‌پیکر اشتباه بگیرد پوستم را بکند و بعد هورا بکشنند. هورا! ظاهراً جامعه‌ی مسیحی ما در حوزه‌ی انتقام پیشرفت زیادی کرده ولی در حوزه‌ی بخشش اصلاً.

خنده‌دارترین بخش ماجرا این بود که جلسات شیمی‌درمانی ام به پایان رسید. موقعيت‌آمیز! ولی عملاً زندگی بازیافت‌دام غیرقابل زیستن بود. حق با بودایی‌ها است.

آدم‌های گناهکار به مرگ محکوم نمی‌شوند، به زندگی محکوم می‌شوند. بدین‌جهانه جسپر هم از این نفرت تمام و کمال مصنون نماند. در کمال شرمندگی باید بگوییم بالاخره مجبور شد توان گناهان پدرش را بدهد. پیام‌هایی شیوه این

و پنجاه و هفت هشت‌ساله. لبخند دلنشیزی داشت. هیچ‌چیزی در چهره‌اش نداشت که آدم را یاد جنایتکارها بیندازد. چشمانش نه نزدیک هم بودند و نه دور از هم. کامپیوتر را خاموش کرد، هیچ‌چیز دستگیرم نشد. کمی بعد پلیس‌ها حمله کردند و تمام کامپیوترهای اداره را با خودشان برداشتند. رفتند سراغ استنطاق از آدم‌هایی که قبلاً می‌شناختم و عمداً فراموش‌شان کرده بودم؛ آدم‌هایی که در مشاغل کم‌درآمد موقتی با من همکار بودند، بیمارانی که در تیمارستان با من در یک بخش بستری بودند، حتاً بدکاره‌هایی که معلوم نبود از کجا آمده‌اند و حرف‌های نامربوط می‌زدند. همه در حال حمله به من بودند.

کلام‌برداری قرن بود. بیچاره شدم! تجلی تمام چیزهایی بودم که در این کشور منورند — یک گربه‌ی چاق مفت‌خر! دیگر که استرالیایی‌های شریف و سخت‌کوش را می‌دوشید. رسماً به یک کلام‌بردار حقه‌باز تبدیل شدم. یک کیسه پر از آشغال! یک پاشنه‌کفش گهی! تمام این‌ها بودم و بیشتر. در کمال تعجب نسبم را هم مشخص کردند. یک جهودا با این‌که در تمام عمرم با هیچ‌کروه یهودی در ارتباط نبودم و با آمیش‌ها بیشتر ارتباط داشتم تا یهودیان، روزنامه‌ها از من به عنوان «تاجر یهودی، مارتین دین» نام می‌بردند. و برای اولین بار دقیقاً اشاره شد من برادر ناتی تری دین هستم. می‌دانم چرا تازه به این موضوع اشاره کردند، می‌خواستند جنایات من دامن پاک برادر اسطوره‌ای ام را آلود نکند. تحمل این را نداشتند میراث برادرم را همراه خودم از بین ببرم.

یک عمر و حشتم از آدم‌ها بالاخره توجیه شد، حقیقتاً ترسناک بودند. کل کشور در گردید نفرت چرخ می‌خورد، نفرتی چنان شدید و همه‌جانبه که تصور این‌که کسی بتواند شب‌ها عزیزانش را ببوسد محال بود. در این زمان بود که حس کردم سرتوشتم به عنوان ابژه‌ی نفرت فرا رسیده و بالاخره در کل این ماجرا یک جور انژری منفی احساس کردم. در تمام وجودم نفرت موج می‌زد. راستش تعجب می‌کردم چه طور چنین ملتی رأی به حذف مجازات اعدام داده بود. قبل‌اهم شاهد نفرت هموطنانم بودم که چون اشعه‌ی مرگ بر چیزی متمرکز می‌شد؛ وزیری را یادم هست که زنش با پول مالیات‌دهنده‌ها عینک آن چنانی خربیده بود و بعد از این‌که مردم فهمیدند دیگر کارش تمام شد. صورت حساب تلفن پسرش! یا نماینده‌ی مجلسی که مجبور شد انکار کند

سعی کردم در آینه لبخند بزنم؛ لبخند اندوهم را به شکل یک بی قوارگی دانمی درآورد. تقصیر خودم بود! نباید با پوچی ام می جنگیدم، همین طور با تومورها. باید از تومورهایم تا وقتی بزرگ و گوششالو می شدند مراقبت می کردم.

بیشتر آن روزها را در اتاق می‌گذراندم، دراز روی زمین، چاهه‌ام اینقدر روی فرش بی‌ماند که خودش هم به رنگ بُز درآمد، درونم هم؛ ریه‌های بُز، قلب بُز خون بُز به رگ‌های بُز پمپاژ می‌کرد. روی زمین بودم که جسپر آمد تو و هستی آرام بزم را با نامه‌های تهدیدآمیزی که به خاطر من دریافت می‌کرد آشافت.

پرسید «این تیم لانگ کدوم خریه؟»

به پشت غلت زدم و هر چه می دانستم به او گفتم، هر چند چیز دنдан گیری نبود.
«سی، مادر من؛ وسیط بکی از درگیری ها توبی قایق این مردک مرده.»

«این جوری ہم می شہ گفت۔»

«یس این مرد قاتل مادر من بوده.»

«مادرت به خواست خودش مرد.»

«هر چی، این حروم زاده زندگی ما رو نابود کرده. بدون اون شاید الان مادر داشتم، شاید بعد از تو منفورترین آدم استرالیا نبودم.»

“十一五”

— 10 —

" 15 : 2000

اولیای امور ادی را هم بیچاره کرده بودند، نه فقط به خاطر نقشش در ماجرا، بیشتر از مهلت ویژایش در استرالیا مانده بود و یک خلافکار حساب می‌شد. پاسپورتش را باطل کردند و یک روز در میان می‌بردنداش بازجویی؛ ولی چون لازمش داشتند به تایلند دیپورتش نمی‌کردند. او در میان ماتهها کسی بود که آرامشش را حفظ کرده بود. آرامش طبیعی و خدشهناپذیر بود. ناگهان تحسینم را برانگیخت، چون با این که احساس می‌کردم خونسردی اش صرف‌ایک نقاب است، این نقاب محکم‌ترین و بدادرمان‌ترین نقابی بود که به عمرم دیله بودم.

حسین گفت «می خوای با این افتضاح چه کار کنی؟»

دریافت می کرد «لطفا به پدرت بگو می کشمش!» بیچاره! تبدیل شده به پیک نامه های تهدید به مرگ. فکر نکنید کسی به همسرم کاری نداشت. بیچاره کارولین! چه راحت خام شد! ابله تن به مصاحبه داد، فکر می کرد می تواند اوضاع را رو به راه کند. نمی دانست نقشش را از پیش مشخص کرده اند و تصحیح و ترمیمی هم در کار نیست. وقتی در برابر حریف مان کوتاه آمدیم استعداد استرالیایی بودن را از دست دادیم و امکان بازی جوانمردانه از ما گرفته شد. تکه پاره اش کردند. تنها دروغنم بر ملا شد و همه فهمیدند من و کارولین از بچگی باهم بزرگ شده ایم. بنابراین میلیونر شدنش او را هم به اندازه هی من گاهه کار کرد. جلو دوربین مقابل چشم میلیون ها نفر گریه کرد. عشق من! زن ها در خیابان توی صورتش نتف کردند. بزاق! بزاق واقعی! او گاهی بزاق حتا سفید هم نبود، خلط سبز لجنی سیگاری های حرفه ای. کارولین آمادگی چنین چیزهایی را نداشت؛ دست کم من در کودکی این قدر بدینختی کشیده بودم که توان مقابله داشته باشم، این قدر تجربیات تلغی چشیده بودم که معده ام مقاوم شود. از همان ابتدا ایزه هی تحفیر بودم و حالا کارم به اینجا کشیده بود — نمی شد خیلی غصه خود.

و حالا غمگین ترین وجه ماجرا، تراژدی حقیقی: تمام اصلاحات به شکلی سازمان یافته از هم گسیخت، تمام ابداعاتم، تمام پیشرفت کج و کوله‌ام. تمام شد! کوتاه‌ترین انقلاب اجتماعی تاریخ! این برش از تاریخ استرالیا به سرعت برق و باد پژمرد. مردم دیگر مسخرگی بی را که من رهبرش بودم دوست نداشتند. حالا همه‌چیز برای شان روشن شده بود: فریب خورده بودند. برگشته بودیم به نقطه‌ی آغاز. حتا عقب‌تر. به سرعت تقلیل می‌دادند به انحرافی بی معنا و با سرعت صوت تاریخ را بازمی‌نوشتند. با هر گزارش نیم ساعته‌ی تلویزیونی یک ماه از تاریخ پاک می‌شد. تمام شبکه‌های تلویزیونی صورت غمگین کارمند بازنشته‌ای را نشان می‌دادند که از ایثارش می‌گفت، از این‌که هر هفته یک دلار می‌فرستاده، از تمام چیزهایی که می‌توانست با آن پول از دست رفته بخرد: شیر، مایع ظرفشویی و بدون هیچ ردی از طعنه، بلیت لاتاری. بله، لاتاری ملی دوباره وارد عرصه شد. مردم دوباره می‌توانستند شانس نکبت‌شان را امتحان کنند.

*

«پادشاهی یکی از جنجالی‌ترین اذهان استرالیا» نام برد که هم ناراحت و مضطربم کرد و هم حسی از غرور بی‌جادم ایجاد کرد. مثل شاهان دست‌به‌سینه ایستادم، هر چند می‌دانستم این کارم باعث نمی‌شود به شاهی معزول شbahat پیدا کنم، فقط خنده‌دارم می‌کند. این هزارتو به ترس‌ها و تزلزل‌ها و پارانویای من خیانت کرده بود و احساس می‌کردم با روحی برخنه آن‌جا ایستاده‌ام. آیا خبر داشتند همه در جایی جمع شده بودند که اثبات می‌کرد من ترسوترين انسان روی زمین هستم؟

در پایان به خاطر اهمیت، جنون و یا بدنامی‌اش، هزارتو و دو عمارتی که درش پنهان بودند به قیمت باورنکردنی هفت و نیم میلیون دلار فروخته شدند، تقریباً هد برابر ارزش واقعی‌اش. کاملاً می‌شد پیش‌بینی کرد هم رسانه‌ها و هم تابعان وفادارشان، مردم، مقاعده‌شده‌اند من مرد ثروتمندی هستم و همین آتش نفرت‌شان را نسبت به من تیزتر کرد. متوجه شدم خریدار آن‌جا یک فروشگاه زنجیره‌ای لوازم خانگی گران‌قیمت داشت و می‌خواست از هزارتوی من به عنوان جاذبه‌ی توریستی استفاده کند. خیلی خوب. وقتی حرمت آدم به باد می‌رود بدتر از این‌ها را هم می‌شود انتظار داشت.

کتاب‌ها و آت‌وآشغال‌هایم را برمد به یک انباری و خودم را به آپارتمانی که انوک برای من و کارولین اجاره کرده بود. حتا فرست نکردم هفت و نیم میلیون دلارم را مثل گوشتش که جلو سگی می‌اندازند که به‌هرحال ترجیح می‌دهد پایت را گاز بگیرد به مردم پیشکش کنم. دولت تمام اموالم را توقیف کرد و حساب بانکی‌ام را بست. منتظر بودم بیانید و دستگیرم کنند، از این بدتر نمی‌شد.

حالا که داشتم سقوط می‌کردم دوست داشتم یک نفر دیگر را هم با خودم پایین بکشم. ولی چه کسی؟ به خودم زحمت ندادم از هموطنانم به خاطر نفرت‌شان به خودم متفرق شوم. تک‌تک قطرات خشم و انزجارم را در منبع حجیم وجودم برای روزنامه‌نگارها ذخیره کردم، این سگ‌های فحل نگهبان اخلاق، این موجودات از خودراضی متظاهر. برای بلایی که سر پدر و مادرم آوردند. برای عشق‌شان به تری. برای نفرت‌شان از من. بله، می‌خواستم از شان انتقام بگیرم. وسوس ذهنی‌ام انتقام بود. برای همین بود که خرد نشدم. هنوز برای از هم گسیختن آمادگی نداشتمن. یک پروژه‌ی دیگر به ذهنم رسید. پروژه‌ی نفرت. پروژه‌ی انتقام، با این‌که هرگز در انتقام موفق نبودم، در این کهن‌ترین سرگرمی بشر. ضمناً اهل دفاع از شرافتم هم نبودم. اصلاً

به نکته‌ی خوبی اشاره کرد. این یک کلاه‌برداری عظیم بود. همه همین را می‌گفتند: خودت را برای زندان آماده کن مارتین. چه طور می‌شود خود را برای چنین چیزی آماده کرد؟ با حبس کردن خود در یک اتاق با آب و نان بیات؟ ولی کاری بود که باید انجام می‌دادم. همین جور جرم پشت جرم به من می‌بستند، مسخره‌ها پرونده‌ی کتاب راهنمای تبهکاری را دویاره باز کرده بودند. بالاخره به این نتیجه رسیده بودند یک پرونده‌ی درست و حسابی دست‌شان است. مثل ساختمان متروکه‌ای بودم که می‌خواستند تخریب شوند و مردم برای تماساً جمع شده بودند.

تنهای امید این بود که بتوانم کمی از پول را پس بدهم تا شاید مردم را کمی آرام کنم. می‌خواستم اعلام کنم من هم به اندازه‌ی خودشان گول خورده‌ام و قصد دارم تا سنت آخر پول‌شان را پس بدهم حتا اگر تمام عمرم صرف این کار می‌شد. چشم انداز روشنی نداشت ولی می‌خواستم تلاشم را بکنم. باید هزارتویم را می‌فروختم. جدا شدن از چیزی که این قدر با وسوس طراحی کرده و حیات بخشیده بودم سخت بود، چیزی که نه برای برآوردن رویای خوشبختی، بلکه به قصد تحقیق رویای شک و نفرت عمیق ساخته بودم، رویای پنهان شدن، رویایی که وفادارانه مرا سال‌ها مخفی نگه داشت.

هر کسی که یک دهان روی صورتش داشت به من هشدار داد در روز حراج، خودم حضور پیدا نکنم ولی با تمام وجود دلم می‌خواست صاحب جدید هزارتو را بیینم. جسپر هم آمد؛ به‌هرحال کلبه‌ای او هم در معرض فروش بود، کلبه‌ای که هر دو به‌هم و آنmod کردیم با دست خودمان ساختیمش. تعداد خریداران سر به هزار نفر می‌زد، نمی‌دانستم چند نفر واقعاً خریدارند و چند نفر فقط به قصد فضولی آمده‌اند.

وقتی رسیدم رعشه بر اندام افتاد. همه به من چشم دوخته بودند و با هم پچ پچ می‌کردند. داد زدم پچ پچ شکل منحط حرف زدن است. دیگر کسی چیزی نگفت. نشستم زیر درخت مورد علاقه‌ام ولی این کار هم شکستم را قابل تحمل تر نکرد؛ دشمن و سط دزی که به قصد دور نگه داشتش بنای شده بود شامپاین می‌نوشید. هر چند چیزی نگذشت که مردم لای دندان‌هایش گیر کردند؛ دیدن گم شدن شان در مارپیچ‌ها لذت‌بخش بود. این اتفاق ماجرای فروش آن‌جا را به تعویق انداشت. وقتی بالاخره حراج آغاز شد، دلال حراج سخنرانی کوتاهی کرد و از خانه و هزارتو به عنوان

به محض این که با کبکبه و دبدبه از پله‌ها رفتم بالا و به لژ رسیدم، انگار که می‌خواستند از آرمانی والا دفاع کنند با سوالات‌شان به من حمله‌ور شدند. صدای شان را بربدم.

ای نرماده‌های مطبوعات. من جمله‌ی کوتاهی آمده کردام: شما شرم و حیا را خورد و قی کرده‌اید. همین. گفتم که کوتاه است. ولی من این جای نیامده‌ام برای تان توضیح دهم چه طور شما تقلید مضمون پیشینیان تان هستید، آمده‌ام به سوالات جواب بدhem. از آن جایی که می‌دانم هیچ احترامی برای همکاران تان که صدای ضعیفی دارند قایل نیستید و جوری داد خواهید زد که صدای بقیه شنیده نشود، تک‌تک شما را مخاطب قرار می‌دهم و ازتان می‌خواهم که سوال‌تان را بکنید.»

به روزنامه‌نگاری که از بقیه بهم نزدیک‌تر بود اشاره کردم «آقای هارדי، خوشحالم شما رو این جا می‌بینم نه پیش مشاوری که سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها و شنبه‌ها برای ترک اعتیادتون به قمار به دفترش می‌رین. سوال‌تون رو بفرمایید. نه؟ سوالی ندارین؟»

همه با حیرت و سردرگمی بهم نگاه کردند.

«باشه. شما چی آقای هکمن؟ امیدوارم خیلی خسته نباشید — هر چند، مردی که یک زن و دو معشوقه داره باید انرژی زیادی داشته باشه. معلومه معشوقه‌ی اولست، دانشجوی بیست و چهار ساله‌ی خبرنگاری، سرکار خانم ایلین بیلی و معشوقه‌ی دومت، خواهرزنت چین، اون قدری که بقیه فکر می‌کنن وقت رو نمی‌گیرن.»

«چه خبر شده؟ سوال‌هاتون کجا رفتن؟ شما چی آقای لودر؟ امیدوارم شیوه‌ی سوال کردن‌تون مثل کنک زدن همسرتون نباشه. پنج‌بار، که یه‌بارش کار به دخالت پلیس کشید. خانم‌تون از شکایتش صرف‌نظر کرد. چرا؟ دوست‌تون داره یا ازتون می‌ترسه؟ دانستن حق مردم است!»

کوتاه نیامدم. بدتر کردم. تشت رسوانی همه را از بام انداختم. به‌نوبت درباره‌ی مشاوران خانواده‌شان پرسیدم، ناتوانی‌های جنسی‌شان، کاشت مو، جراحی پلاستیک. از یکی‌شان در این مورد پرسیدم که چه طور در تقسیم ارث سر برادرش کلاه گذاشت. از هفت نفر درباره‌ی اعتیادشان به کوکائین سوال کردم و از یک نفر پرسیدم چه طور دلش آمده همسرش را بعد از این که فهمیده سرطان سینه دارد طلاق بدهد. بعد از

نمی‌فهمم چه طور کسی می‌تواند سرش را بالا بگیرد و کلمه‌ی شرافت را به زبان بیاورد. ازتان می‌پرسم — فرق بین شرافت لکه‌دارشده و ضمیر آسیب‌دیده چیست؟ واقعاً کسی هنوز به این چرندیات باور دارد؟ نه، من فقط می‌خواستم انتقام بگیرم چون ضمیر و خودآگاه و ناخودآگاهم با رها زخم خورده بود. می‌خواستم داخل‌شان را بیاورم.

به کارولین گفتم می‌خواهم پول وکیل بدhem و ازش پول قرض کرم. بعد به یک کارآگاه خصوصی به اسم اندرو اسمیت زنگ زدم. در خانه‌اش همراه همسر و پوولدش کار می‌کرد و شیوه یک حساب‌دار بود نه یک کارآگاه خصوصی. در حقیقت انگار نه انگار که کاری خصوصی انجام می‌داد. نشستم توی دفترش و کلاه و عینکم را برداشتم و از من پرسید چه کاری می‌تواند برایم انجام بدهد. همه‌چیز را برایش توضیح دادم و از آن جایی که یک حرفة‌ای تمام‌عيار بود اصلاً از نقشه‌ی حقیر و بدخواهانه و کینه‌توزانه‌ام ایراد نگرفت. بدون این که چیزی بگوید به حرف‌هایم گوش کرد و در پایان لیش را جمع کرد و پوزخندی زد و گفت «از همین الان شروع می‌کنم.»

*

فقط دو هفته گذشته بود که اندرو اسمیت با لبخند خاص خودش آمد سراغم. کارش را تمام کرده بود. نمی‌دانم چند قانون مربوط به حریم خصوصی افراد را شکسته بود، ولی نتیجه این که یک پرونده داد دستم. وقتی داشت به سگش غذا می‌داد من پرونده را ورق زدم و لبخند زدم و به نفس نفس افادم و قاهقه خنده‌یدم. پرونده‌ی فوق العاده‌ای بود و اگر برایش نقشه نداشتم به عنوان یک اثر داستانی منتشرش می‌کردم، مطمئن وارد لیست پرفروش‌ترین کتاب‌ها می‌شد. حالا تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از حفظش کنم.

بعد برای تنها کار کثیفی که به عمرم انجام دادم آمده شدم. کنفرانس مطبوعاتی که بدون دلیل مشخصی روی پله‌های سالن اپرای سیدنی برگزار شده بود، به طور زنده از تلویزیون پخش می‌شد. بوی بندر و جمیعت مطبوعاتی‌ها در هوای سرد صبحگاه بهم آمیخته بود. تمام گزارشگران رادیویی و تلویزیونی و خبرنگاران و روزنامه‌نگاران جم بودند و همه در برایر هندسه‌ی غریب آن سالن اسطوره‌ای حقیر جلوه می‌کردیم. این گردهمایی اتفاق ویژه‌ای بود. من و رسانه‌ها — مثل ملاقات زن و شوهری بود که سال‌ها پیش از هم طلاق گرفته‌اند و حالا در مراسم تدفین تنها فرزندشان باهم رویه‌رو می‌شوند.

همان طور که کنار یخچال ایستاده بود گفت «کارت بچگانه بود.» خودم هم قبول دارم که راست می‌گفت. با وجود این احساس بی‌همتایی داشتم. این طور که به نظر می‌آمد انتقام از روی نفرت تنها میلی بود که از جوانی ام تا امروز تغییر نکرده بود و یاقت این را داشت که به خاطرش یک گیلاس نوشید. ولی این وسط واقعیتی وجود داشت که گریزی از آن بود: بیزودی با نیرویی چند برابر سراغم خواهد آمد. باید همین حالا بین واقعیت زندان و واقعیت خلاص کردن خودم یکی را انتخاب کنم. من زندان برو نیستم: من از تمام آشکال یونیفرم وحشت دارم. طبق رسوم این جامعه من بالغ شدن پسرم را دیده بودم و بنابراین مرگم فقط ناراحت‌کننده بود، تراژیک به حساب نمی‌آمد. والدین در آستانه مرگ اجازه دارند برای ندیدن بزرگ شدن فرزندان شان لایه کنند، بایت ندیدن پسر شدن بچه‌های شان حق زنجموره ندارند. به درک، شاید دوست داشتم خاکستری و چروک شدن پسرم را ببینم، حتاً شده از پشت شیشه‌ی مات محفظه‌ی انجمامد. این دیگر چیست؟ صدای ماشین می‌شنوم. صدای پا می‌آید. صدای طبل مانند و ترسناک گام‌ها! ایستادند. حالا صدای در زدن می‌آید! اتحار؟ زندان؟

خب، از کجا معلوم؟ یک راه حل سوم!

باید زود به سرانجامش برسانم. وقت کم است.

رفتم اتاق خواب و کارولین را دیدم که مثل یک سگ لاغر و دراز روی کاناپه در خودش جمع شده بود. زیر لب گفت «درو باز نکن.» کفشم را درآوردم و یوش از اتاق رفتم بیرون. تخته‌های کف زیر پام شکوه می‌کردند. دندان ساییدم و چند قدم

پرسرو صدای دیگر برداشتیم و از سوراخ کلید بیرون را نگاه کردم.

انوک و اسکار هایز و ادی با کله‌های بزرگ محدب بیرون ایستاده بودند. در را باز کردم. همه باعجله وارد شدند.

اسکار گفت «من با یکی از دوستانم تو اداره‌ی پلیس صحبت کردم. بهم گفت فردا

می‌آن دستگیرت کنن.»

پرسیدم «صبح یا عصر؟»

«فرقی می‌کنه؟»

«شاید یه کم. توی پنج شش ساعت خیلی کارها می‌تونم بکنم.» غلو کردم. در عرض پنج یا شش ساعت هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. هشت ساعت لازم داشتم.

این که تک‌تک‌شان را تحقیر کردم، جمع دوباره تبدیل شد به افرادی جدا از هم. آمادگی چنین چیزی را نداشتند و وزیر نورهای شان به خود می‌پیچیدند و عرق می‌ریختند.

«شما همین هفت‌تی پیش به روان‌پزشک‌تون نگفتید دوست دارید به یه زن تعرض کنید؟ مدرکش این جا موجوده.» زدم روی کیفم. وقتی جرم کلاه‌برداری بود چه فرقی می‌کرد اتهام تجاوز به حریم خصوصی افراد هم به آن اضافه شود؟ دوربین‌ها و میکروفون‌های شان را به سمت هم تکان می‌دادند. می‌خواستند خاموش شان کنند ولی نمی‌توانستند، نمی‌دانستند باید چه کنند. بلشویی بودا نمی‌شد برنامه‌ی زنده را پاک کرد؛ زندگی خصوصی شان از صفحه‌ی هر تلویزیون و بلندگوی هر رادیو کشور به بیرون نشست می‌کرد و خودشان این را خوب می‌دانستند. عادت‌شان این بود که به همه بُهتان بزنند ولی حالا نوبت خودشان بود در معرض این توجه بیمار قرار بگیرند. به من زل می‌زندند، به یکدیگر، با ناباوری، مسخرگی، مثل استخوان‌های جویده‌ای که عمودی قرار گرفته‌اند. یکی کت و کراواتش را درآورد. یکی آه کشید. اکثریت‌شان لبخندی از سر وحشت به لب داشتند. یک سانتی‌متر از جای شان تکان نمی‌خوردند. همه با شلوار پایین غافلگیر شده بودند! بالاخره این موجودات یک عمر از اهمیت موضوعاتی که گزارش می‌کردند بهره گرفته بودند و مثل آدم‌های مشهور برای خودشان جولان می‌دادند با این سوءتفاهم که زندگی شان مطلقاً متعلق به خودشان است. خب، دیگر نه. حال در تله‌ای اخلاقی که خودشان کار گذاشته بودند به دام افتاده بودند. داغ فلزِ تله بر تن خودشان نشسته بود.

به شان چشمک زدم تا مطمئن شوند از تهاجم به حریم شخصی شان حظ وافر برده‌ام. ترس در حلقه‌شان بود — خشک‌شان زده بود. تماشای سقوط توده‌های انبوه غرور باشکوه بود.

گفتم «حالا تشریف ببرید منزل.» و رفتند. رفتند تا غم‌های شان را در سایه‌ها و آبجو دفن کنند. تنها ماندم، با سکوتی که همان چیزهایی را می‌گفت که همیشه می‌گوید.

*

آن شب تهایی در آپارتمان کارولین جشن گرفتم. خودش هم بود ولی حتا در حد استنشاق یک حباب از گاز شامپاین هم حاضر نشد با من همراهی کند و پیروزی را جشن بگیرد.

با بی حوصلگی پرسیدم «دوست داری بمونی؟»

«این قدر اذیتم نکن مارتین، فقط بگو بیام یا بمونم. می خوای از این به بعد روی پروندهت کار کنم یا نه؟» این ایده همان زمان که به ذهنش رسید بر لب ش آمد. متوجه شدم که سوالاتش در حقیقت جواب هایی نهان هستند.

انوک گفت «کارولین، آگه مارتین ناپدید بشه پلیس های بیچارهت می کنن.» اسکار اضافه کرد «همین طور مردم.»

کارولین عذاب می کشید. صورتش مثل یک سایه کش می آمد. چشمانش صحنه نبرد انکار متضاد بود.

گفت «می ترسم.»

«من هم.»

«نمی خوام تورو ترک کنم.»

«نمی خوام ترکم کنی.»

«خیلی دوست دارم.»

«داشتم فکر می کردم...»

انگشتش را روی لبم گذاشت. به طور معمول متفرق از این که این جوری خفه ام کنند ولی عاشق این هستم که زنی انگشت روی لبم بگذارد.

نفس بریده گفت «با هم می ریم.»

به ادی گفت «با شه، می آیم. ولی برای چی برای جسپر پاسپورت گرفتی؟ اون که

لازم نیست فرار کنه.»

ادی گفت «فکر کنم باید فرار کنه.»

«نمی کنم.»

گفت «خانواده ای که به همراه هم هستن...» ولی جمله اش را تمام نکرد. فکر کرد لابد خودم تمامش می کنم. چه طور می توانستم؟ اصلانه نمی دانم سر خانواده ای که همراه هم هستند چه بلایی می آید.

*

لحظهی خداحافظی با انوک احتمالاً غمناک ترین لحظهی زندگی ام بود. خیلی بد بود که نمی توانستم به او بگویم به زودی می بیسمش. هیچ به زودی بی در کار نبود.

به ادی اشاره کردم و گفتم «این اینجا چه کار می کنه؟»

ادی گفت «باید از اینجا بروم.»

«یعنی... فرار کنیم؟»

ادی با چنان حرارتی سر نکان داد که روی پنجه اش بلند شد.

«خب اگه تصمیم به فرار گرفته ای چی باعث شده فکر کنی من هم با تو می آم؟ اصلاً کجا می تونیم بروم؟ الان تمام اهالی استرالیا قیافه ای من رو می شناسن و هیچ هم از من خوش شون نمی آد.»

ادی گفت «تا بینند، تیم لانگ پیشنهاد کرده تورو پنهان کنه.»

«ای کثافت! چی باعث شد فکر کنی...»

«این جا توی زندان می بیری مارتی.»

حرف حساب. حاضر نیستم به خاطر گم شو گفتن به ادی به زندان بیفتم. «ولی توی فرو دگاه جلو مون رو می گیرن. امکان نداره بگذارن از کشور خارج بشم.»

ادی گفت «بیا.» و یک پاکت قهوه ای داد دستم. تو ش را نگاه کردم و محتویاتش را درآوردم. پاسپورت استرالیانی. چهارتا. یکی برای من، یکی برای ادی، یکی برای کارولین و یکی برای جسپر. عکس خودمان بود ولی اسم مان فرق داشت. من و جسپر، کسپر و هوراس فلینت بودیم؛ کارولین، لیدیا والش بود و ادی، آرون جیدی.

پرسیدم «این ها رو از کجا آوردی؟»

«لطف آقای تیم لانگ.»

تسليم میل درونی ام شدم و یک زیرسیگاری برداشت و پرت کردم طرف دیوار. چیزی تغییر نکرد.

داد زدم «ولی هنوز قیافه ای منه تو این پاسپورت کوفتی!»

ادی گفت «نگران نباش. اونش با من.»

کارولین دستش را دور گردانم انداخت و یکدیگر را با سوالات درگوشی مورد حمله قرار دادیم. می ترسیدیم خواسته های مان باهم در تضاد باشند.

کارولین پرسید «دوست داری باهات بیام؟»

«خودت چی دوست داری؟»

«اگه باهات بیام فرازت سخت تر نمی شه؟ دست و یات رو نمی گیرم؟»

همین طور بعدها، هوا داشت تاریک می‌شد. خورشید با عجله غروب می‌کرد. سرعت همه‌چیز زیاد شده بود. هوا سنگین بود. اسکار که می‌دانست با آمدن به آنجا چه خطری کرده با عصیت روی پایش ضرب گرفته بود. شن به سرعت از ساعت شنبه پایین می‌ریخت. انوک مغموم بود. فقط در لحظه‌ی خداحافظی است که آدم کارکرد کسی را می‌فهمد؛ انوک جانم را نجات داده بود، بارها.

گفت «نمی‌دونم چی بگم.»

من حتا نمی‌دانستم چه طور باید بگویم نمی‌دانم چه بگویم. بعد رفتد.

حالا من چمدان‌هایم را بسته‌ام و انتظار می‌کشم. هوایما حدود چهار ساعت دیگر از زمین بلند می‌شود. کارولین صدایم می‌کند. هر چند نمی‌فهمم چرا به من می‌گویید ادی. ادی جواب می‌دهد. با من حرف نمی‌زنند.

فکر کنم باید این نوشته‌ها را بگذارم در یک جعبه و یک جایی در همین خانه پنهانش کنم، شاید یک آدم باهوشی بعد از من منتشرشان کند. شاید بعد از مرگم ورق برگردد. مطمئناً رسانه‌ها و مردم فرار ما را دلیلی قاطع بر گناهکاری ما خواهند دانست، ولی آن‌ها آن قدر بر روان انسان اشرف ندارند که بفهمند فرار گواه ترس است نه گناه.

و حالا در راه فرودگاه باید کنار خانه‌ی جسپر بایستیم تا با او هم خداحافظی کنیم. چه طور می‌خواهم با پسرم خداحافظی کنم؟ رفتش از خانه به اندازه‌ی کافی مشکل بود ولی کدام کلمات می‌توانستند خداحافظی‌ی بسازند که بتواند بیان کند قرار است تمام روزهای باقی مانده از عمرم را با اسم هوراس فلینت در میان یک مشت تبهکار تخمی تایلندی سر کنم؟ فکر کنم او را این‌گونه تسلی بدhem که پدرس، مارتین دین، نابود نخواهد شد، بلکه این هوراس فلینت است که در قبرستانی پر از گل و لای در تایلند دفن خواهد شد. احتمالاً شینیدن این حرف خوشحالش می‌کند. خیلی خب. حالا کارولین واقعاً دارد صدایم می‌زنند. باید برویم. این جمله‌ای که دارم می‌نویسم آخرین جمله‌ای است که خواهم نوشت.

شش

چرا؟ آخر چرا من هم همراهان فرار کردم؟ چرا سرنوشت را با وجود تمام ماجراهایی که بین مان پیش آمده بود با سرنوشت پدرم گره زدم؟ به خاطر این‌که فرزند وظیفه‌شناسی هستم؟ نمی‌شود همه‌چیز را از قبل پیش‌بینی کرد. من عاشق پدرم بودم، حالا هر چه قدر پرعیب و ایراد، این دلیل شد؟ منظور این است که وفاداری یک طرف، ولی این مرد زندگی ام را نابود کرده. همین کافی است رهایش کنم تا بدون من در جنگل‌ها بپوسد. فضولی اش در رابطه‌ی من قابل بخشش نبود. قبول، تقصیر او نبود که من عاشق دختری شده بودم که یک دختر نبود و یک عمارت شعله‌ور بود. این هم تقصیر او نبود که این دختر کسی را انتخاب کرد که من نبودم. چاره‌ی دیگری نداشتم، در کمال شرمندگی، من خودم بودم، نمی‌توانستم کس دیگری شوم. تقصیر پدرم نبود که نتوانستم محبتیش را بهزور از آن خودم کنم و نتوانستم پیشنهادی به او بدهم که مستعمل عاشق دوست‌پسر شکست‌خورده‌ی سابقش بود و ما را در محراب این عشق قربانی کرد؟ نه، تقصیر پدرم نبود. ولی من در هر صورت محاکومش می‌کرم. خوبی ملامت همین است؛ هر جایی که بگویی می‌رود، سؤال نمی‌کند.

این که ادی سر پدرم کلاه گذاشته بود چنان مصدق خنجر از پشت زدن بود که با تمام وجود دلم می‌خواست قبل از علنی شدن خبر، آسمان‌خراش را از آن مطلع کنم، هر چند دیگر دوست‌دخترم نبود. شاید این بهانه‌ی خوبی بود برای دیدن او، بر ملا کردن رازهای خانوادگی. من واقعاً به یک بهانه احتیاج داشتم. جهنم ترکم کرده بود و

چیزی بگویم. از اینجا فهمیدم که دهانم را باز کردم ولی او نگذاشت حرف بزنم.
«ولی علاقم به برایان بیشتره.» آن وقت بود که متوجه شدم درگیر مسابقه‌ی قدرت
احساسات شده‌ام. برایان صاحب احساسات به دردبخورش بود و من صاحب
ته‌مانده‌ها؛ احساسات ولرم و بی‌هوش و رویه‌موت. عجیب نبود حس‌شان نمی‌کردم.
قسمش دادم رازهایی را که به او گفتم به کسی نگوید. و البته که او بی‌درنگ
کلمه‌به‌کلمه حرف‌هایم را به مردی که دوستش داشت گفت. یک خبر داغ برای
احیای حرفه‌اش به او داده بودم.

پس برای این بود که همراه پدرم و ادی و کارولین فرار کردم؟ همراهشان رفتم تا
طلب عفو کنم؟ شاید، هر چند چرا باید می‌ماندم؟ بدترین سال زندگی‌ام را سپری
کرده بودم. وقتی آسمان‌خراش جهنمی رهایم کرد از هزار توی درندشت پدرم رفتم به
آپارتمانی باریک که چیزی نبود جز راهرویی با اسم دهن‌پرکن خانه که یک توالت
داشت و فضایی شکل در انتهای که فقط می‌شد یک تخت در آن چپاند و هر چیز
لشکلی که ممکن بود داشته باشی. اسباب‌کشی از حومه‌ی پُردار و درخت به شهر به
شکلی نامتنظره باعث از دست رفتن تعاملم شد. در کلبام به صدای زمین نزدیک بودم
و هرگز مجبور نبودم برای رسیدن به آرامش تقدلا کنم. حالا در شهر از توهمات
همیشگی‌ام جدا شده بودم. احساس می‌کردم عقب مانده‌ام، از سرچشمه دور افتاده‌ام
و احساس پریشانی می‌کردم.

بعد پدرم مشهور شد و دیدم تمام ملت قریان صدقه‌اش می‌روند. قبول می‌کنم
شهرتش اثر بدی روی من گذاشت، چه طور بیست میلیون آدم چنین آدم
اعصاب خردکنی را دوست داشتند؟ شش ماه قبل دهتا دوست نداشت که بتواند شام
دعوت‌شان کندا هر چند، هنوز مانده بود دنیا از لولا به در برود؛ یک روز بعد از ظهر بابا
آمد محل کارم، کت تتش بود، جوری شق‌ورق ایستاده بود انگار نمی‌توانست زانویش
را خم کند. با حالتی ناراحت در اتفاقکم ایستاد، شیشه خانه‌ای که به در و پنجره‌اش تخته
میخ کرده باشند، و مواجهه‌ی غمگین و ساكت‌مان با گفتن حقیقت تلخ به من به اوج
رسید. مجبور نبود بگوید. نمی‌دانم چه طور، ولی از پیش می‌دانستم. تشخیص داده
بود سرطان دارد. نمی‌دید به محض این که نزدیکم شد فهمیدم؟ نزدیک بود دستم را
جلو چشم بگیرم تا نور مرگ چشمم را نزنند.

تماس برقرار کردن با کسی که رهایت کرده کار پر مخاطره‌ای است؛ هر کار هم بکنی
باز درماندگی ات آشکار می‌شود. اولین بار لباسی را که در کلبام جا گذاشته بود برایش
بردم و دفعه‌ی دوم لباسی را که مال او بود ولی همان روز از فروشگاه خریده بودم. در
هیچ‌یک از این دوبار از دیدن خوشحال نشد — جوری نگاهم کرد انگار هیچ کاری در
میدان دیدش ندارم.

بار سوم در خانه‌اش رفتم و دستم را گذاشتم روی زنگ. یادم است روز قشنگی بود
و تکه‌های ابری پر پیمان در باد بهم می‌پیچیدند. هوا عطری داشت که آدم را یاد بوي
عطراهای گران‌قیمتی می‌انداخت که زنان پول‌دار به گربه‌های شان می‌زنند.

بدخلق پرسید «چی می‌خوای؟»

«هیچی، فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«دیگه نمی‌تونم در مورد خودمون حرف بزنم چون دیگه چیزی به اسم ما وجود
نداres. البته ما وجود داره ولی این ما، من و تو نیست. من و برایانه.»

پرسیدم «نمی‌شه فقط باهم دوست باشیم؟» (درماندگی‌ام آشکار شد.)

آرام با قیافه‌ای متعجب جواب داد «دوست باشیم؟» انگار از او خواسته بودم
ماهی باشیم.

گفتم «سخت نگیر، بیا بریم باهم قدم بزنیم.»

«فکر نکنم.»

«تاسر خیابون؟»

نرم شد. وقتی داشتیم باهم قدم می‌زدیم برایش از ماجراهی میلیون‌ها گفتیم و ادی
که بیشتر دوستانش را برندۀ اعلام کرده بود و این که اگر کسی بو می‌برد به صلیش
می‌کشیدند.

یادم می‌آید آن زمان تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که حتا شده چند لحظه
نژدیکش باشم و فکر می‌کردم افسای این راز خانمان برانداز مرا به هدفم می‌رساند.
هیچ فایده‌ای نداشت. در واقع هر چه قدر بیشتر خودم را از زیر بار رازداری خلاص
کردم، بیشتر سرخورده شدم. گفت «پدر تو در هر حال دیوانه است.» انگار این قضیه به
چیزی که من می‌گفتم ربط داشت. وقتی به در خانه‌اش برگشتم با من جدی شد. از
این جا فهمیدم که دستم را گرفت. گفت «من هنوز بہت علاقه دارم.» می‌خواستم

قوطی‌های آبجوبی رو که عوض زیرسیگاری ازشون استفاده شده نمی‌شده ندید
گرفت!»

با انرژی شروع کرد مرتب کردن خانه، بی‌واهمه از غذاهای کپکزده و آوار زندگی روزمره‌ی من. گفت «برای این که بوی گند اینجا بره باید دیوارها رو نقاشه کنی.» بالا و پایین رفتن صدایش باعث شد خوابم بیرد. آخرین جمله‌ای که شنیدم این بود: «درست مثل بابات.»

چند ساعت بعد بیدار شدم و دیدم آپارتمان تمیز است و بوی بخور می‌دهد. انوک پابرهنه چهارزانو روی زمین نشسته بود و آفتاب روی زنجیری که به مج پایش بسته بود منعکس می‌شد. گفت «اتفاقات زیادی افتاده. ذهنت بیش از حد تحریک شده. پاشو بیا این‌جا.»
«منون.»

«مگه من بهت مدیتیشن یاد ندادم؟»
«یادم نمی‌آد.»

«بابات هیچ وقت نمی‌توNST ذهنش رو خاموش کنه. برای همین همیشه می‌زد به سرش. اگه نمی‌خوای عین اون بشی باید یاد بگیری ذهنت رو با مدیتیشن آروم کنی.»

«ولم کن انوک.»

«جسپر، من می‌خوام کمک کنم. تنها راه نجات از این‌همه نفرت اینه که آرامش درونی داشته باشی. برای پیدا کردن آرامش درونی اول باید به خود برترت برسی. برای پیدا کردن خود برتر هم باید نور درونت رو پیدا کنی. بعد به نور بپیوندی.»

«به نور بپیوندم. که چی بشه؟»

«که با نور یکی بشی.»

«چه حسی داره؟»

«رسنگاری.»

«پس چیز خوبیه.»

«خیلی.»

روزهای غریب و متلاطمی بود؛ بابا با دوست سابق برادرش ازدواج کرد، انوک زن پسریک میلیارد رشد، بهترین دوست پدرم بهش خیانت کرد، عشق حقیقی ام به من خیانت کرد و پدرم منفور ملت استرالیا شد. رسانه‌ها هر جور دلشان خواست توصیف‌ش کردن: تاجر، کلاهبردار، جهود. یادم می‌آید در احراز هویت خودش مشکل پیدا کرده بود. این‌گونه طبقه‌بندی‌ها فقط باعث می‌شد بفهمد چه کسی نیست، نه این‌که چه کسی هست.

همه‌چیز بد پیش می‌رفت. آدم‌های غریب‌های برابر نامه‌های تهدید به مرگ می‌فرستادند. دانم مجبور می‌شدم مرخصی بدون حقوق بگیرم. تنها بودم. بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زدم و تظاهر می‌کردم جهنم را همه‌جا می‌بینم، ولی در سیلنی دختر صد و هشتادسانتی متزی موقرمز به اندازه‌ی کافی وجود ندارد و همین باعث می‌شد برای او جانشین‌های خنده‌داری پیدا کنم. برمی‌گشتم آپارتمان و به قدری افسرده می‌شدم که وقتی موقع غذا خوردن می‌رسید به خودم می‌گفتم غذا خوردن چه فایده‌ای برایم دارد؟ شب‌ها خواب یک صورت را می‌دیدم، همان چهره‌ای که از کودکی در کابوس‌هایم بود، صورت رشتی که فریادی بی‌صدا از شکل انداخته بودش، چهره‌ای که گاهی هنگام بیداری هم می‌بینم. می‌خواستم فرار کنم ولی نمی‌دانستم به کجا و از این بدتر، حوصله نداشتم بند کفشم را بیندم. این دورانی بود که سیگار به سیگاری روشن می‌کردم و از جعبه کورن‌فلکس می‌خوردم و از بطری و دکا می‌نوشیدم و این‌قدر بالا می‌آوردم که خوابم می‌برد و بی‌دلیل گریه می‌کردم و با لحنی جدی با خودم حرف می‌زدم و در خیابان‌ها راه می‌رفتم، شانه‌بیشانه انبو آدم‌هایی که مثل من درون‌شان فریاد نمی‌کشیدند و نداشتن قدرت تصمیم‌گیری فلچشان نکرده بود و تمام مردمان این قاره‌ی فرومایه ازشان بیزار نبودند.

یک روز بعد از ظهر توی رختخواب زیر ملافه‌ها بودم که انوک از خوابی مستانه بیدارم کرد و گفت «چند روزه دارم بهت زنگ می‌زنم.»

یک زیرپیراهنی کهنه و شلواری ورزشی تنش بود. کاملاً واضح بود ازدواج با پول مجبورش کرده بد لباس پوشد.

«خیلی عجیب‌هی جسپر. وقتی برای اولین‌بار وارد خونه‌تون شدم دقیقاً همین حس‌الانم رو داشتم. یادت؟ این‌جا رونگاه کن! نفرت‌انگیزه. به حرفم اعتماد کن —

وحشتاک و متظاهرانه آمدند و فکر کردم آیا کفر است اگر بگویم رنگین کمان
با اسمهای است؟

خلاصه روانم در چنین وضعیتی بود وقتی بابا و ادی و کارولین آمدند در خانه‌ام و
این قدر بوق زدند که رفم پایین، ماشین با موتور روشن جلو در خانه ایستاده بود. رفت
طرف پنجه، تک تکشان عینک دودی زده بودند، انگار همه خمار بودند.
بابا گفت «فردا می‌آن دستگیرم کنن. می‌خوایم فرار کنیم.»
«نمی‌تونیم.»

بابا گفت «امتحانش ضرر نداره. او مدهیم برای خدا حافظی.»
ادی سر تکان داد «تو هم باید با ما بیای.»

این دلیل خوبی بود که من هم سر تکان بدhem، این کار را کردم و پرسیدم «شما
فراری‌های خل و چل می‌خواین تو تایلند چه کار کنین؟»
«تیم لانگ پیشنهاد داده یه مدت به ما پناه بده.»
داد زدم «تیم لانگ؟» بعد زیر لب گفتم «خدایا.»

در همین لحظه فکری پوچ و خطروناک به سرم زد. همان قدر که جهنم را با
مشت‌های گره‌کرده دوست داشتم از تیم لانگ با آغوش گشوده متفرق بودم.
فکر کردم می‌کشم. با خونسردی یک گلوله به سرش شلیک می‌کنم.
بابا پرسید «حالت خوبه؟»

در آن لحظه فهمیدم نمی‌توانم بر میلم به عملی کردن فانتزی‌های خشونت‌بارم
غلبه کنم. ماهها بود در ذهنم خیالاتی شریانه می‌پرورد (آرزویم این بود که در دهان
مردم سیرابی بچانم). و حالا به نظرم آمد خشونت منطقاً قدم بعدی است. بعد از
سال‌ها تماشای از هم پاشیدگی‌های دوره‌ای پدرم، تصمیم گرفته بودم از تعمق شدید
پرهیز کنم؛ به نظرم رو آوردن به جنایت راه مناسبی آمد. بله، ناگهان دیگر در تاریکی
قرار نداشتم، دیگر کورمال کورمال در راه و ایام راه نمی‌رفتم. پس از مدت‌ها برای
اولین بار مسیر پیش رویم کاملاً روشن و مشخص بود.

بنابراین وقتی پدرم برای آخرین بار بی‌چشم تر خدا حافظی کرد گفتم «من با هاتون
می‌آم.»

انوک همین جور درباره‌ی آرامش درونی و مدیتیشن و قدرت ذهن حرف زد.
البته منظورش این نبود که قدرت ذهن می‌تواند قاشق را خم کند، می‌گفت این توان را
دارد که نفرت را مهار کند. نمی‌خواست گولم بزند. انوک فقط یک مرشد قلابی بود و
تنها چیزی که می‌دانست شایعاتی بود پیرامون روشن‌بینی. با این حال همراه هم سعی
کردیم آرامش و نور و خود برتر و خود پست‌تر و خودهایی در فاصله‌ی بین این دورا
پیدا کنیم. از آنجایی که به انوک گفته بودم می‌توانم ذهن پدرم را بخوانم و در جاهایی
که نباید، صورت‌هایی می‌بینم، فکر می‌کرد من یک مکاشفه‌گر مادرزاد هستم. با
اشتیاق به مکاشفاتم گوش می‌کرد و لحن دیوانه‌وارش مصمم‌تر می‌شد. باز هم مثل
گذشته در مقابل شور متعصبانه‌اش بی‌دفاع بودم. به او اجازه دادم گل و زنگوله بخرد.
اجازه دادم برایم کتاب‌هایی درباره‌ی روشن‌های گوناگون مدیتیشن بخرد. حتا اجازه
دادم مرا در گیر تجربه‌ی تولد دوباره کند. «نمی‌خوای تولدت رو به یاد بیاری؟» انگار
می‌خواست اشاره کند فراموشکاری هم یکی دیگر از ویژگی‌های شخصیتی ام است.
مرا به مرکزی برد که دیوارهایی به رنگ لشه‌ی پیرزن داشت و در اتاقی کمنور دور هم
نشستیم و سرود خواندیم و خودمان را جلو و عقب کردیم و زور زدیم لحظه‌ی تولدمان
را مثل شماره تلفنی افزاید فته به خاطر بیاوریم. احساس حماقت می‌کردم. ولی
معاشرت با انوک را دوست داشتم و هر کاری می‌گفت انجام می‌دادم و هر روز
همراهش در پارک‌ها و ساحل‌ها چهارزانو می‌نشستم و مثل کسانی که اختلال وسوس
فکری - عملی دارند ورد می‌خواندم. چند هفته هیچ کاری نکردم جز مراقبت از تنفس
و تخلیه‌ی ذهن. ولی ذهنم مثل یک قایق سوراخ بود و هریار یک سطل از افکار را
بیرون می‌ریختم دوباره افکار جدیدی تو ش نشست می‌کردند. هر وقت حس می‌کردم به
خلنی جزئی دست پیدا کرده‌ام و حشت برم می‌داشت. خلا ذهنی حس سعادت
نداشتم، اهریمنی بود. صدای تقسیم شوم بود. کارهایم نمایشی بود. گاهی چشم را
می‌بستم تا آن چهره‌ی غریب و ترسناک را ببینم، چون در غیر این صورت تها صدای
خفه‌ی پدرم را می‌شنیدم که انگار داشت از توی یک جعبه با من حرف می‌زد. کاملاً
آشکار بود مدیتیشن نمی‌تواند کمکی به من بکند. هیچ چیز کمک نمی‌کرد. و رای
کمک بود و حتا آبشاری از نور هم نمی‌توانست مرا بالا ببرد. شروع کردم به تفکر
درباره‌ی چیزهایی که در هزار تو از طبیعت دیده بودم. آن‌ها هم ناگهان به نظرم

II

این را از من بشنوید: هیجان و انتظار سفر موقعی که پاسپورت تقلیبی دستتان است چند برابر می‌شوند. و ما قرار بود سوار یک هواپیمای خصوصی بشویم – چهره‌ی مشهور پدرم بدون رشه‌ای سنگین نمی‌توانست از استرالیا خارج شود. پنهان زیر عینک‌های دودی رسیدم فرودگاه و راحت از بازرگانی عبور کردیم و یکراست رفتیم روی باند پرواز. ادی گفت هواپیما متعلق به دوستش است و چند پاکت پول به مستولان بی‌اخلاق گمرک داد که قرار بود میان خدمه‌ی فاسد و باربرها تقسیم شود. راستش همه بی‌نهایت با این تراکنش مالی راحت بودند.

وقی منتظر ادی بودیم تا رشه‌ها را تقسیم و مدارک جعلی را امضا کند، کارولین پشت پدرم را ماساژ می‌داد و پدرم هم چروک‌های پیشانی اش را صاف می‌کرد. هیچ‌کس نه با ادی حرف می‌زد و نه نگاهش می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت، دست خودم نبود. می‌دانستم سزاوار خشم و بی‌تفاقوتی بقیه هست ولی نیمچه لبخند مادرزادش به قدری درمانده و غیرمأکیاولیستی جلوه‌اش می‌داد که اگر هینت ژوئی حاضر تا این حد مصمم به اجرای حکم گردن زدن نبود، برمی‌خاستم و از اعمال غیرقابل دفاعش حمایت می‌کردم. بابا برای این که خودش را آرام کند گفت «وقتی بریم هوا همه‌چیز درست می‌شه». این جمله‌ی سورآل در ذهنم گیر کرد «وقتی بریم هوا». هیچ‌کس حرف دیگری نزد؛ همه غرق فکر بودیم، احتمالاً فکری واحد. تمام مدت از صحبت درباره‌ی آینده اجتناب کردیم، انگار آینده چیزی بود غیرقابل درک.

بدون پیشامد خاصی سوار هواپیما شدیم (اگر عرق‌ریزی غیرانسانی پدرم را پیشامد به حساب نیاورید)، از ترس لورفتن هویت‌مان حتا جرئت نداشتم سرفه کنیم. نگذاشتم ادی بنشیند کنار پنجره، این اولین باری بود که از استرالیا خارج می‌شدم و می‌خواستم دست خداحافظی تکان بدhem. موتورها روشن شدند. با صدای غرش از جا بلند شدیم. به سوی آسمان صعود کردیم و بعد صاف شدیم. همه‌چیز درست شد.

گفتم «مویی در رفتیم».

ادی تعجب کرد، انگار حضور مرا فراموش کرده بود. نگاه خیره‌اش از من گذشت و به پنجه‌های افتاد.

با شیطنت گفت «خداحافظ استرالیا».

از استرالیا بیرون شدیم، به همین سادگی. حالا فراری به حساب می‌آمدیم. احتمالاً همه به جز کارولین باید ریش می‌گذاشتیم، کارولین هم احتمالاً مویش را رنگ می‌کرد. باید زبان‌های جدید یاد می‌گرفتیم و همه‌جا خودمان را استار می‌کردیم، در جنگل‌ها سبز تیره می‌پوشیدیم و در لابی هتل‌ها، برنجی براق، مسیر سختی پیش رو داشتیم.

به بابا نگاه کردم، کارولین سرش را گذاشته بود روی شانه‌اش. هربار که چشم در چشم می‌شدیم یک نگاه «هیجان‌انگیز نیست؟» به من می‌انداخت، انگار راهی سفری پدر و پسری بودیم. یادش رفته بود دیگر از این بیشتر نمی‌توانستیم به هم نزدیک شویم، شیوه دو زندانی بودیم که پای شان را بهم زنجیر کرده‌اند. بیرون آسمان رنگی یکدست داشت، عبوس، ترش روی. محو شدن سیدنی را با حسی که به غم پهلو می‌زد تماشا کردم.

پنج ساعت گذشت و ما هنوز روی استرالیا پرواز می‌کردیم، بر فراز مناظر زشت و تیره‌وتار کشور مجنون‌مان. تمام شدنی هم نبود. برای درک زیبایی هولناک درونش باید وسطش می‌بودی، سوار یک ماشین فرار مجدهز. از منظر موقعیت جغرافیایی غیرقابل درک است و ترسناک. خب، این هم از مرکز کشور ما. باع بهشت نیست.

بعد بر فراز آب پرواز می‌کردیم. فکر کردم دیگر تمام شد. صحنه‌ی نمایشی که زندگی‌های باورنکردنی مان بر آن اجرا شد به زیر ابرها خزید. این احساس به عمق وجود رفت و این قدر گشت تا جایی راحت و آسوده پیدا کرد. تنها موضوع تکر آینده بود. نگران بودم؛ از آن جنس آینده‌های بادوام به نظرم نمی‌آمد. بی‌مقدمه از ادی پرسیدم «از ما چی می‌خواهد؟»

«کی؟»

«تیم لانگ.»

«نعمی دونم. دعوت‌تون کرده مهمونش باشین.»

«چرا؟»

«نعمی دونم.»

«خب، چه مدت قراره مهمونش باشیم؟»

«امشب باید تو هتل بخوابیم. فردا می‌ریم خونه‌ی آقای لانگ.»

بابا گفت «باشه. بریم تاکسی بگیریم.»

«نه، یکی می‌آد دنبال‌مون.»

بیست دقیقه بعد یک زن قدکوتاه تایلندی آمد، دهان کوچکی داشت و چشمانی آنقدر بزرگ که فکر می‌کردی پلک ندارد. آرام آمد سمت ما، می‌لرزید. ادی مثل گاو در حال نشخوار ایستاده بود. زن دستانش را دور گردن ادی انداخت و به هق‌هق افتاد. متوجه شدم ادی احساساتی شده چون ناگهان چهره‌اش از حالت مرموز همیشگی اش خارج شد. آغوش‌شان این‌قدر طولانی شد که حوصله‌مان سرفت. همه احساس بدی داشتیم.

زن رو کرد به ما و گفت «خیلی مشتاق بودم شما رو ببینم.»

با تردید پرسیدم «واقعاً؟»

بعد ادی گفت «لینگ همسر منه.»

بابا گفت «نه، نیست.»

لینگ جواب داد «چرا، هستم.»

من و پدرم جا خوردیم. ادی زن داشت؟

پرسیدم «چند وقته ازدواج کرده‌ای؟»

«نژدیک بیست و پنج سال.»

«بیست و پنج سال!»

بابا گفت «ولی تو ساکن استرالیایی.»

«دیگه نه.»

پدرم گیج شده بود. گفت «ادی، بیست و پنج سال. یعنی وقتی هم‌دیگه رو تو پاریس دیدیم متأهل بودی؟»

ادی لبخند زد، انگار گفته‌ی پدرم جواب بود، نه سوال.

آشفته و متّحیر فرودگاه را ترک کردیم. در یک کشور دیگر نبودیم، در کهکشانی دیگر بودیم، جایی که ادی بیست و پنج سال پیش در آن ازدواج کرده بود. بیرون گرما به‌مان هجوم آورد. همه سوار یک مرسدس زیتونی رنگ شدیم و با سرعت رفتیم سمت هتل. چون این اولین بارم بود که کشوری غیر از استرالیا می‌دیدم چشمانم همه‌چیز را

«نمی‌دونم.»

«تو چی می‌دونی؟»

«خیلی مشتاقه شما رو ببینه.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«کشتنی منو ادی!»

داشتم خود را به تیم لانگ اسرارآمیز تسلیم می‌کردیم. حالا که با استفاده از پدرم می‌لیون‌ها دلار از مردم استرالیا دزدیده بود، می‌خواست بابت ساده‌لوحی‌اش از او تشکر کند؟ کنچکا و بیبند یک آدم تا چه اندازه می‌تواند احمق باشد؟ آیا قصد سیاهی پشت این دعوت بود که هیچ‌یک از ما از آن خبر نداشیم؟

چراغ‌های هواپیما خاموش شد و وقتی در تاریکی بر فراز زمین سفر می‌کردیم به مردی فکر کردم که قصد کشتنش را داشتم. در اخبار خوانده بودم پلیس تایلند از دستگیری‌اش عاجز شده و ادعا کرده تیم لانگ شیطان مجسم است، یک هیولای واقعی. پس مشخص بود دنیا بدون اوجای بهتری است، وگرنه این حقیقت که جنایت تنها ایده‌ی سودمندی بود که در ذهنم وجود داشت افسرده‌ام می‌کرد.

III

ادی جمعیت فرودگاه را از نظر گذراند و گفت «هیچ‌کس نیومده استقبال ما.»

من و بابا و کارولین بهم نگاه کردیم — خبر نداشتم کسی قرار است بیاید استقبال‌مان.

ادی گفت «همین جا صبر کنیم. می‌رم تلفن بزنم.»

صورت ادی را موقع حرف زدن با کسی که به‌نظرم تیم لانگ بود نگاه کرد. با حرارت سر تکان می‌داد، با چاپلوسی مسخره‌ای خم و راست می‌شد و لبخندی پوزش طلبانه بر لب داشت.

ادی گوشی را گذاشت و یک تلفن دیگر زد. من و بابا و کارولین در سکوت تماشایش می‌کردیم. گاهی بهم نگاهی می‌انداختیم به این معنا: «می‌دانیم هیچ‌چیز دست ما نیست، ولی باید کاری بکنیم.» ادی دوباره گوشی را گذاشت و مدتی به تلفن خیره ماند. بعد آمد پیش ما و با ناراحتی دست‌هایش را بهم مالید.

غذاهای خوشمزه‌ای دارد. منگ بودم، فقط صورت‌ها را نگاه می‌کردم، دقیق‌تر بخواهم بگویم، فقط چشم‌ها را. بیشتر چشمانی که دیدم به شکل آزارنده‌ای معصوم بودند، فقط چند نفر دیدم که نگاهی سوزان داشتند. آدم‌های مورد نظرم همین‌ها بودند. در مورد قتل و قاتلان فکر کردم. قربانی من هم یک جناحتکار بود؛ چه کسی حاضر بود برایش بگردید؟ خب، شاید خیلی‌ها. شاید او هم زن داشت! نفس بند آمد. نمی‌دانم چرا این قدر غافلگیر شدم؛ چرا ناید زن می‌داشت؟ شهرتش باست زشتی و غیراجتماعی بودن نبود، بابت بی‌اخلاقی اش بود. چنین چیزی در بعضی حلقه‌ها جذاب است.

ساعت چهار صبح بود و هنوز هوا به شکل ظالمنهای گرم بود و هنوز یک تنفس هم توانسته بودم پیدا کنم. فکر کردم «تیم لانگ—باید تو را بی‌درنگ بکشم؟ قبلش نباید یک نوشیدنی اشتها آور تعارف کنم؟» در حال قدم زدن سیگار روشن کردم. چرا نباید می‌کردم؟ بی‌خود که بهش نمی‌گویند اولین علت قابل پیشگیری مرگ در دنیا. خسته شدم و تکیه دادم به تیر چراغ برق. احساس کردم یک جفت چشم بهم خیره شده. چیزی ترسناک ولی در عین حال هیجان‌انگیز در آن چشم‌ها بود. این چشمانی بود که دنبال‌شان می‌گشتم.

رفتم طرف مرد جوان و همزمان شروع کردیم حرف زدن.

«می‌دونی از کجا می‌تونم یه تنگ بخرم؟»
 «می‌خوای ببرت یه نمایش باحال؟»
 «بله لطفاً.»

دنبالش راه افتادم و رفتم به محلی پاتپانگ. انبوه مردان غربی روانه‌ی کلوب‌ها بودند و ناگهان یاد فروید افتادم که اعتقاد داشت تمدن در تضاد با نیازهای بشر است. مثل روز روشن است گذار فروید هرگز به پاتپانگ نیفتاده. این جا به تمام نیازهای انسان با وسوس و دقت رسیدگی می‌کنند، حتا نیازهای نفرت‌انگیزی که حالت را بهم می‌زنند.

وارد اولین بار شدم و روی صندلی نشستم و آججو سفارش دادم. دختری آمد و نشست کنارم. شانزده سالش هم نبود. ازش پرسیدم «می‌دونی کجا می‌تونم یه تنگ بخرم؟» همان لحظه متوجه شدم چه غلطی کرده‌ام. جوری از جا پرید انگار گازش

می‌بلعید، ولی شما را از شرح سفر معاف می‌کنم. این جا تایلند است، مناظر و بوهایش برای تان آشنا است. کتاب‌ها خوانده‌اید، فیلم‌ها دیده‌اید. گرم، چسبناک، پرعرق، بوی غذاهای پرادویه. همه جا نشانه‌ای از مواد مخدر و فحشا می‌دیدیم، چون شیوه بیشتر مسافران ما هم با خود یک سری تصورات کلیشه‌ای آورده بودیم که بهتر بود هنگام ورود به عنوان اقلام مضار به گمرک تحويل می‌دادیم تا قرنطینه شوند. در ماشین ادی و لینگ آرام به زیان تایلندی باهم حرف می‌زدند. در مکالمات‌شان چندین بار از ما نام بردند. پدرم نمی‌توانست چشم از ادی و همسرش بردارد. همسرش!

بابا پرسید «هی ادی، بچه هم دارین؟»
 ادی با اشاره‌ی سر گفت نه.
 «مطمئنی؟»

ادی از پدرم رو گرداند و دوباره آرام با زنش حرف زد.
 وقتی وارد هتل شدیم و مواطین بودیم یک وقت به جای اسم جدید، اسم واقعی مان را نتویسیم، یک آن به ذهنم آمد اتفاق عجیب سفرم از استرالیا به تایلند نبود، این بود که داشتم همراه یک سری آدم دیگر مسافرت می‌کردم. همیشه تصویرم این بود که ترک استرالیا نماد استقلال مظلوم خواهد بود و حالا این جا بودم، همراه هر کس که می‌شناختم. می‌دانم که هرگز نمی‌شود از دست خود گریخت، نمی‌شود از گذشته فرار کرد، آدم هر جا برود گذشته‌اش را با خود می‌برد، ولی من حقیقتاً قادر به انجام این کار نشدم، به معنای واقعی کلمه. خوشبختانه برایم یک اتاق مجزا گرفتند که مشرف بود به لاشه‌ی شکم‌دریده‌ی یک سگ.

شب در اتاق قدم می‌زدم. تمام فکرم مشغول این بود که الان خبر فرار ما در استرالیا پیچیده، در تمام میخانه‌ها حرف ما است، و به رغم فرار دزدکی مان، پیدا کردن ما کار سختی نیست. به راحتی می‌توانستم واکنش استرالیا را به گریزمان تصویر کنم و حدود سه صبح نفرتی که از وطن تا این هتل خنک در خیابان کسان همراه خود آورده بودم اوج گرفت.

وارد بانکوک شدم و نمی‌دانستم چه طور می‌توانم تنگ بخرم. خبر نداشتم اصلاً کار ساده‌ای نیست؛ در ذهنم یک کلان‌شهر کثیف ساخته بودم، سودوم و عموره‌ای که

برگ. خانه‌ها، این‌بار عمارت‌هایی بزرگ و پرزرق و برق، دور از هم قرار داشتند. احساس می‌کردم چیزی نمانده. سعی کردم چهره‌ی ادی را بخوانم. غیرقابل خواندن بود. پدرم نگاهم کرد. معناش این بود: «فارار کردیم، ولی به کجا؟»

قایق متوقف شد. از سنگ‌چینی کوتاه بالا رفته و به دروازه‌ی فلزی بزرگی رسیدیم. قبل از این‌که ادی فرصت کند زنگ بزند صدایی زیر از آیفون بلند شدو چیزی به تایلندي گفت و ادی هم جواب داد. بعد به من نگاه کرد، نگاهش این حس را به من داد: در جاده‌ای هستیم که عقب‌گرد در آن خودکشی است و پیش روی در آن هم احتمالاً خودکشی. تمام موهای بدنم سیخ شده بود. کارولین دستم را گرفت. دروازه باز شد. وارد شدیم. بابا چیزی درمورد وضعیت امعا و احشايش گفت که درست متوجه نشدم.

انگار روی تمام دیوارهای خانه‌ی تیم لانگ نوشته بود «کارتل مواد مخدّر». ساختمانی بود عظیم با دیوارهای سفید و ستون‌های سنگی و سقفی پوشیده از کاشی‌های نارنجی و سبز و یک مجسمه‌ی بزرگ بودا هم نشسته بود وسط جنگلی از بامبو. وقتی چند نفر را دیدم که مسلسل به دست پشت درخت‌ها پنهان شده‌اند دیگر مطمئن شدم وارد کنام دزدان شده‌ایم. جوری نگاهمان می‌کردند انگار برای فروش جنسی رفته بودیم که می‌دانستند تقلیلی است. تمام شان پیراهن آستین کوتاه و شلوار بلند پوشیده بودند. مردان مسلح را به پدر نشان دادم تا جواب قابل پیش‌بینی اش را بشنوم: «می‌دونم، شلوار بلند، اون هم تو این هو!!»

ادی گفت «از این طرف.»

از چند پله رفته باین و به حیاطی مستطیل‌شکل رسیدیم. در حیاط سرهای بریده خوک بر نیزه کرده بودند و بر پیشانی شان عود می‌سوخت. چه قدر زیبا. بر یک دیوار حیاط تقاضی عظیمی کشیده بودند از شهری به آتش کشیده. چه امیدی‌بین. در انتهای دری تاشو باز بود. نمی‌دانم انتظار چه چیزی را داشتم — دوبرمن‌های خشمگین، میزهایی پر از کوکائین و بسته‌های پول، نشمه‌هایی که روی مبل‌های چرمی دراز کشیده بودند و رد خونابه‌ای که به اجساد مثله‌شده‌ی پلیس‌ها ختم می‌شد. چیزی که انتظارش را نداشتم آخرین چیزی بود که ممکن بود در این دنیا انتظارش را داشته باشم.

گرفته بودم. دیدمش که هیجان‌زده با چندتا مرد قلچماق حرف زد. زدم به چاک، احساس می‌کردم به دام یکی از آن واقعیت‌های مجازی افتاده‌ام که درشان ممکن است آدم واقعاً به خودش آسیب برساند. بعد از چند خیابان ایستادم. ظاهرآ خلاف این تایلندي‌ها به اندازه‌ی آدم‌هایی که گوشی هر کدام از رستوران‌های فیش اند چیپس سیلنی پیدا می‌شوند سنگین نبود و به هیچ قیمت نمی‌شد از شان تقنق خرید. بنابراین موقع ملاقات با تیم لانگ باید دست به دامان بداهه می‌شدم.

وقتی صبح رفتم رستوران هتل صحبانه بخورم از قیافه‌ی پدرم و کارولین به این نتیجه رسیدم آن‌ها هم خوابشان نبرده. صورت‌شان از بی‌خوابی و نگرانی دربوداگان بود. موقع خوردن صحبانه‌ای مفصل و غیرشرقی شامل بیکن و تخم مرغ و کوراسان بیات، هر چه قدر باهم شوخی کردیم باز هم نتوانستیم فضای سنگین آن‌جا را عوض کنیم. می‌خواستیم با هر چه در انتظارمان بود با شکم پر روبه‌رو شویم.

ادی آمد پیش ما، چهره‌اش مهربانی همیشگی اش را نداشت.

«حاضرین؟»

بابا پرسید «خانمت کجاست؟»

«خفه بمیر مارتین. هر چی می‌کشم از دست تو می‌کشم. دیگه بسمه.»

همه خفه‌خون گرفتیم.

IV

برای رفتن به خانه‌ی تیم لانگ باید سوار قایق درازی می‌شدیم و از کانالی کثیف و متعفن می‌گذشتیم. وقتی از کنار کرجی‌هایی پر از میوه‌ها و سبزیجات رنگارنگ عبور می‌کردیم دستم را جلو چشم‌مان گرفته بودم تا آب کثیف بهشان نپاشد. از تایلنده بدم نیامده بود ولی می‌دانستم سیستم اینمی ام توان مقابله با باکتری‌هایش را ندارد. بعد از مدتی کرجی‌ها تمام شدند و در کانال تنها شدیم. در هر دو طرف، میان خیابان‌های خاکی ساختمان‌هایی قرار داشتند که یا هنوز تمام نشده بودند یا فاصله‌ای با ویرانی نداشتند. از کنار زنانی گذشتیم که کلاه‌های حصیری بزرگ به سر داشتند و در آب قهوه‌ای رخت می‌شستند، ظاهرآ در آغشته شدن لباس زیرشان به باکتری عفو نمی‌گزد ایرادی نمی‌دیدند. بعد نوبت خیابان‌هایی مترونک و خاکی رسید با درختانی پرشاخ و

ضعیف و مشعوف شده بودیم. کابوس یک پارانوئید! رویای یک خودشیفته! نمی‌فهمیدیم باید چه احساسی داشته باشیم: مفتخر یا تعرض شده. شاید هر دو. با سرعت خطرناکی به سمت جنون در حرکت بودیم. کاملاً واضح بود ادی عطش بیمارگونه‌ی این ابرجنایتکار را نسبت به من و پدرم سیراب کرده بود. ولی درباره‌ی ما چه گفته بود؟ چه می‌توانست گفته باشد؟ یکی از نشست‌های باده‌نوشی ادی با رئیش را تصور کرد: «این دوتا رو نمی‌تونین باور کنین. هر دو دیوانه‌ن. نباید اجازه‌ی زنده بودن به شون بدید!»

ادی به دری چوبی در انتهای سالن اشاره کرد و گفت «آقای لانگ اون‌جا منتظرتون هستن.»

بابا ناغافل یقه‌اش را گرفت؛ به نظر می‌آمد قصد دارد پیراهن ادی را بکشد روی سرش — به طور رسمی اولین عمل خشونت‌آمیز پدرم. کارولین انگشت‌هایش را آزاد کرد. پدرم داد زد «این چه کاری بود با ما کردی حروم‌زاده؟» هر چند به اندازه‌ای که قصد داشت تهدید‌آمیز نبود. ترکیب خشم و کنجکاوی چیز عجیبی است. نگهبانی مسلح از در آمد بیرون تا دلیل سروصدا را بهم دارد. ادی با یک حرکت مختصر سر مرخصش کرد. نگهبان سرخورده به سایه‌ها عقب‌نشینی کرد. ظاهراً تکان سر ادی قدرت زیادی داشت. این را تازه می‌فهمیدیم. با سردرگمی راهرو را به سمت در چوبی ادامه دادیم و عکس‌های بیشتری از خودمان دیدیم. تا حالا نفهمیده بودم پدرم تا چه حد به سگی شباهت دارد که به‌زور سمت استخر هلش می‌دهند. و من — ناگهان هویتم از آن چیزی هم که بود سست‌تر شد. ارتباط با تاریخ تصویری‌مان تقریباً برایم ناممکن بود. شبیه عتیقه‌های شکسته‌ی تمدنی برپادرفته بودیم. به هیچ عنوان قابل فهم نبودیم.

و مادرم! با دیدنش نزدیک بود قلبم برکد. در تمام عکس‌ها ساکت و بی حرکت به نظر می‌آمد، تمام اتفاقات پشت چشمانش می‌افتاد، از آن جنس چشم‌هایی که انگار از دورترین گوشه‌های زمین بازگشته‌اند فقط برای این‌که به تو بگویند بی خود زحمت رفتن به آن مکان‌ها را نکشی. لبخندش شبیه پلکانی بود که به جایی متنه‌ی نمی‌شود. زیبایی محزونش قاب گرفته شده بود، سر بر روی دست‌ها و چشم‌ها پوشیده در ابر. شاید اتفاقی بود ولی انگار در هر عکس از لنز دوربین دور و دورتر می‌شد، انگار آب

بابا اول دیدش. گفت «چی؟»

بر هر دو دیوار صدها عکس قاب‌گرفته از من و پدرم نصب شده بود.
من هم گفتم «چی؟»

V

کارولین داد زد «مارتی! این‌ها عکس توئه!»
«می‌دونم!»

«عکس تو هم هست جسپر!»
«می‌دونم!»

«این بچگی‌هاته؟ چه بانمک بودی!»
عکس‌های دوران مختلف‌مان از روی دیوار زل زده بودند به ما. این نمایشگاه منحر از تمام عکس‌هایی تشکیل می‌شد که ادی طی این بیست سال از مادر گرفته بود. عکس‌هایی بود از پدر جوانم در پاریس، نحیف و قدبلند، با تمام موهایش و ریشی عجیب روی چانه و گردنش که نتوانسته بود راهی به صورتش پیدا کند؛ بابا قبل از این که شروع به جمع آوری سلول‌های چربی کند و سیگار نازک بکشد. به همان تعداد هم عکس از من بود، از نوزادی تا کودکی و بلوغ. ولی این عکس‌های پاریس بود که بیش از بقیه توجهم را جلب کرد: بی‌شمار عکس از پدرم و زنی جوان و رنگ‌پریده وزیبا با لبخندی یأس‌آور.

«بابا این...»
«استرید.»

کارولین آرام گفت «این مادرته جسپر؟ چقدر خوشگله!»
بابا داد زد «این یعنی چی؟» صدایش در عمارت طنین انداخت. پدر بالفطره پارانوئید بالآخره کشف کرده بود واقعاً تمام این مدت علیهش توطنه می‌کرده‌اند.
ادی گفت «بیاین.» و ما را به عمق خانه هدایت کرد.

من و بابا خشک‌مان زده بود. این‌ها ربطی به خودکشی مادرم در قایق‌های تیم لانگ داشت؟ به‌زور نقش کارآگاه به ما محول شده بود تا زندگی خودمان را زیر ذره‌بین بریم ولی سفر ذهنی‌مان به گذشته بی‌ثمر بود. هیچ چیز را درک نمی‌کردیم. همزمان

مشکل هورمونی داشت یا طی سال‌ها این قدر خورده بود که به آرزویش برسد و چاق‌ترین آدم زمین شود. ابعاد بدنش برایم فراواقعی بود و کراحتش نفس‌گیر. تلاش برای کشنن این هیولا با گلوله چیزی بود شبیه سیلی زدن به کوه. بی‌پلک زدن به ما خیره شده بود و حتا وقتی سیگارش را خاموش و یکی دیگر روشن کرد باز هم پلک نزد. واضح بود می‌خواهد این قدر به ما خیره بماند که به انتقادش دریابیم. کارش نتیجه داد. بدشت احساس خضوع کردم، همین‌طور این حس بهم دست داد که به شکل غریبی لاغرم. پدرم را نگاه کردم تا بینم او هم خاضع شده یانه. نشده بود. جوری برای دیدن آن مرد عظیم چشم تنگ کرده بود انگار یکی از آن پازل‌هایی است که تصویری پنهان در خود دارد.

بابا دهان باز کرد، مثل کسانی که در خواب حرف می‌زنند گفت «یا خدا». و همان لحظه همه‌چیز دستگیرم شد.

کارولین پیش از بقیه گفت «تری».

تری دین، عمومیم، یکی یکی نگاه‌مان کرد و گوش تاگوش ترین لبخندی که به عمرم دیده بودم بر لب نشست.

VII

خنید و گفت «تعجب کردین؟ خب معلومه!» صدای پرطنین و قدرتمندش انگار از ته یک غار می‌آمد. لنگ‌نگان آمد طرف‌مان. «باید قیافه‌هاتون رو بینین. واقعاً باید بینین. می‌خواین براتون آینه بیارم؟ نه؟ چی شده مارتی؟ شوکه شده‌ی؟ قابل درکه، کاملاً قابل درکه. این قدر صبر می‌کنیم که تعجب فروکش کنه و جاش رو به خشم و نفرت بده. اصلاً ازت انتظار ندارم راحت با این ماجرا کنار بیای. از اون لحظه‌هایی نیست که آدم یکهو بزنه زیر خنده، درکش زمان لازم داره. نگران نباش، چند روز دیگه یادت می‌ره من زنده نبودم. ولی بهم بگو بینم، شک نکردنی؟ حتا یه ذره؟ چی فکر می‌کنم؟ این جا ایستاده‌ی و برادرت رو که سال‌ها پیش مرده تماساً می‌کنی، کسی که با وقارت تمام زنده‌ست و نفس می‌کشه و حتا این قدر مهمان نواز نیست که به آبجو تعارف‌تون کنه! ادی، می‌شه برامون چندتا آبجو بیاری؟ و تو جسپر! خیلی وقته منتظر دیدنتم. منو می‌شناسی؟»

می‌رفت. این تصاویر باعث شد برای پدرم حرمت قایل شوم — مادرم زنی بود دورازدسترس و با هیبت، از آن‌هایی که هیچ مرد عاقلی حاضر نیست نزدیک‌شان شود. یک قاب عکس از مادرم را از دیوار برداشت و عکس را از قاب درآوردم. سیاه و سفید بود و در خشکشوبی گرفته شده بود. مادرم با پاهای آویزان روی ماشین لباس‌شویی نشسته بود و با چشمان درشت اعجاب‌آورش مستقیم دورین را نگاه می‌کرد. ناگهان به ذهنم زد این اتفاقات غریب باید به او مربوط باشدند — این جا قرار بود اولین گوشه‌های شخصیتش برایم عیان شوند، این که چه کسی بوده و از کجا آمده. یک چیز برایم روشن بود: پاسخ معماهی هستی مادرم پشت آن در است. بابا در را باز کرد و من هم با فاصله‌ی کمی از او وارد اتفاق شدم.

VI

وارد اتفاقی مربع شکل شدیم که تمام گفتش پوشیده از بالش بود و بخشی از وجودم دوست داشت روی شان دراز بکشد و از دست بقیه انگور بخورد. این قدر گل و گیاه آن‌جا بود که احساس کردم دویاره وارد فضای باز شده‌ایم. دیوارها کاملاً به سقف متصل نبودند و نور خورشید از فاصله‌ی میان‌شان به داخل می‌ریخت. دیوار انتهایی اتفاق شیشه‌ای بود و بودای داخل باغ از آن پیدا. جلو دیوار شیشه‌ای مردی پشت به ما ایستاده بود و بودا را تماساً می‌کرد. قدوقواره‌شان شبیه هم بود. نور شدید فقط اجازه می‌داد ضدنور عظیم مرد را بینیم. دست کم فکر می‌کردم یک مرد است. کم‌ویش شیشه‌یک مرد بود، فقط بزرگ‌تر.

ادی گفت «مارتین و جسپر دین به همراه کارولین پاتس خدمت رسیده‌ن آقای لانگ.»

مرد برگشت. نه تایلندي بود و نه چینی، اصلاً آسیایی نبود. موهای ژولیده‌ی بور داشت و ریشی انبوه که صورت گوشتالو و آبله‌رویش را می‌پوشاند. شلوار کوتاه و پیراهن فلانل بی‌آستین پوشیده بود. شبیه سیاحی بود که به تازگی از طبیعت وحشی بازگشته و طعم تمدن را مزمزه می‌کند. هر چند این توصیف خیلی بی‌ربط است، چون حقیقتاً نمی‌شد این واقعیت را کتمان کرد که او چاق‌ترین آدمی بود که به عمرم می‌دیدم، چاق‌تر از او هم محال است در آینده بینم، یک عجیب‌الخلقه‌ی تمام‌عيار. یا

سر تکان دادم.

«برادرزاده‌ی من! دماغت به مادر بزرگت رفته، بابات تا حالا اینو بهت گفته؟ خیلی از دیدن خوشحالم. ادی همه‌چیز رو راجع به تو بهم گفته. تو باید سنگ باشی که این همه وقت با پدرت زندگی کردی و خردخواکشیر نشدی. ولی بهنظر که خوب بار او مده‌ی. بهنظر طبیعی و سالم و سازگار می‌آی. چه طوری تا حالا دیوانه نشده‌ی؟ دیوانه نشدن دیوانه‌کننده است! البته شاید هم باشی. این چیزیه که خیلی دوست دارم بفهمم. و کارولین! از دیدن به کم شوکه شدم، قبول دارم. البته ادی به من گفت ازدواج کرده‌ی...»

تری مدتنی طولانی به او خیره ماند و بعد به خود آمد.

«می‌دونم، همه‌تون غافلگیر شدین. آبجوتون رو بخورین، حال‌تون بهتر می‌شه. صبر می‌کنم تا آروم شین. چیزی که زیاد داریم زمانه. مارتی، این چه قیافه‌ایه درست کرده‌ی؟ تم مرمر مرشد. تو هم کارولین. ولی تو نه جسپر، آره؟ شاید برای این که هنوز جوونی. وقتی سنت بره بالاتر عجیب اینه که هنوز بتونی از چیزی متعجب بشی. نمی‌دونم کدام عجیب‌تره، این که زنده‌م یا این که اینقدر چاق شده‌م؟ می‌تونین بگین، عین خیالم نیست. من دوست دارم چاق باشم. اندازه‌ی هنری هشتمن چاق شده‌م. اندازه‌ی بودا. بیاین اصلاً بی خیال این موضوع پیش‌یافتداده بشیم. من یه خیکی عوضی‌ام. الان پیره‌نم رو درمی‌آرم تا ابعاد فاجعه رو بیشن. دیدین؟ آره. من یه نهنگم. شکم سرسخته‌ای شکست‌ناپذیره‌ا»

راست می‌گفت. به قدری عظیم بود که نابودشدنی بهنظر می‌آمد، می‌توانست از هر فاجعه‌ای جان سالم به در برد. باغ‌وحش حیوانات خالکوبی شده‌ای که پدرم سال‌ها پیش توصیف‌شان را کرده بود حالا کش آمده بودند و تنها گرداب‌هایی رنگین و بی‌شکل بودند.

بابا خشکش زده بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی زبانش یاری نمی‌کرد.
«زنده... چاق.» این‌ها تنها کلماتی بودند که از دهانش خارج شدند.

بهنظرم آمد خود تری هم گیج است. نمی‌دانست کدام‌مان را نگاه کند. هر ازگاهی برمی‌گشت و نگاهی پر از کنگناواری به من می‌انداخت، شاید دنبال عشق و پذیرشی خلق‌الساعه بود. چیزی دستش را نمی‌گرفت، چون به رغم این واقعیت که عضو

اسطوره‌ای خانواده‌ی ما زنده و سلامت بود، از این‌که هیچ‌یک از این وقایع به مادرم ربط نداشت سرخورده بودم.

«هیچ‌کس نمی‌خواهد بعلم کنه؟»

هیچ‌کس از جا تکان نخورد.

بابا بالاخره گفت «پس تیم لانگ کیه؟»

«تیم لانگ وجود خارجی نداره. نه تیم لانگ، نه پرایدیت بانتادتان، نه تاناکرون کریکیات، هیچ‌کدام.»

«چی داری می‌گی؟»

«من بالاخره موفق شدم مارتی، دارم انجامش می‌دم.»

«چی رو؟»

«تعاونی دموکراتیک تبهکاری.»

بابا مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید. جین زد «چی؟» این اولین واکنش حسی اش بود.

«راستش این اولین باره که یه کار درست درمون انجام داده‌م. البته هری هم دنبالش بود. همه‌چیز خوب پیش می‌رده.»

«باورم نمی‌شه! اصلاً باورم نمی‌شه!»

ظاهرآ این خبر پدرم را بیشتر از خبر زنده بودن تری شگفت‌زده کرد.

کارولین گفت «چیه این تعاونی...»

پدرم وسط حرفش پرید «نپرس. خدای من.»

تری با خوشحالی دستان چاقش را بهم زد و روی پاهای خپلش بالا و پایین پرید.

در این فکر بودم او چقدر با یاغی جوانی که تصورش را می‌کردم متفاوت است. این مرد چاق همان قهرمان ورزش، همان فراری، همان مأمور خودخوانده‌ی قانونی بود که ملت می‌پرستیدندش؟

ناگهان زانویش قفل شد و خجالت کشید.

تری گفت «ادی به من گفت تو میریضی.»

بابا با صدای لرزان گفت «موضوع رو عوض نکن. من خاکستر تورو جمع کردم.»

«واقع؟ کجا؟»

داد زدم "بیارینم بیرون! بیارینم بیرون!" ولی کسی نیومد. به در مشت زدم و دستم سوخت. هیچ چاره‌ای نداشتیم جز این که تمام توان روحیم رو جمع کنم و منتظر مرگ و حشتناکم بمونم. بعد از راهرو صدای پاشنیدم. یکی از نگهبان‌ها بود، فرانکلین. وقتی داد زد "کی اون جاست؟" صدایش رو شناختم. گفتم "تری دین! خدارحمتش کنه. آدم خوبی بود، عاشق کریکت بود و بلوایی که من راه انداخته بودم. در رو باز کرد و گفت "بیا" و وقتی حواسی پرت نجات دادن من بود زدم تو سرش و بی هوش کردم و لیاسن رو برداشتیم و انداختمش توی سلوی و در رو قفل کردم.

"تو کسی رو که برای نجات او مدد کشته." «

تری مکث کرد و نگاه عجیبی به پدرم انداخت، مثل پدری که نمی‌داند باید پدیده‌ای طبیعی و پیچیده را برای بچه‌اش توضیح بدهد یانه، بعد ادامه داد "بعدش خیلی ساده بود. تمام زندان آتش گرفته بود و حتا کلیدی که دزدیده بودم به کارم نیومد — تمام درها باز بودن. بالاخره یه جوری از راهروهای دودگرفته گذشتیم و رسیدم بیرون زندان. شهر رو دیدم که توی آتش می‌سوخت و خودم رو توی دود گم‌گور کردم. همین.»

"پس فرانکلین بود که توی سلوی تو جزغاله شد."

"آره، فکر کنم خاکستر اون رو جمع کرده‌ی."

"بعدش چی شد؟"

"آها — تو رو وسط آتش دیدم. صدات کردم ولی من رو ندیدی. بعد دیدمت که داری می‌دوی سمت تله. داد زدم "چپ، برو سمت چپا" تو هم رفتی و ناپدید شدی."

"صدات رو شنیدم! فکر کردم روح نکته بی‌اصل و نسب!"

"چند روز تو سیدنی قایم شدم و بعد سوار یه کشتی شدم که می‌رفت اندونزی. تمام قاره‌ها رو گشتم بینم چی دارن که بهم بدن و این جاتوی تایلند موندگار شدم. همون موقع تعاوونی دموکراتیک تبهکاری رو پایه‌ریزی کردم."

"ادی چی؟"

"ادی از همون اول با من کار می‌کرد. سعی کردم ردت رو بگیرم مارتی، ولی از استرالیا رفته بودی. پس بهترین کار این بود که ادی رو بفرستیم یه جایی نزدیک کارولین که منتظرت بمونه. آدرس کارولین رو از روی نامه‌ای برداشتیم که وقتی زندان

"تو یه سوپرمارکت کوچولو ریختمش تو شیشه‌ی فلفل. بقیه‌ش رو هم پاشیدم تو یه چاله کنار جاده."

"خب راستش نمی‌تونم بگم لیاقم بیشتر از این بوده!" غش‌غش خندید و دستش را روی شانه‌ی پدرم گذاشت.

"بهم دست نزن روح چاق!" «داداش، این جوری نباش. از ماجراهای میلیون‌ها شاکی هستی؟ نباش. نتونستم جلو خودم رو بگیرم. به محض این که شنیدم می‌خوای تو استرالیا چه کار کنی تصمیم رو گرفتم. من تمام عمرت تو رو از ماجراهای مختلف نجات دادم. کمک کردن به تو باعث شد به موجودی که الان هستم تبدیل بشم. پشیمون هم نیستم. من چیزی رو که هستم دوست دارم و چایین میلیون‌ها دلار با همچین نقشه‌ی ساده‌ای آسون‌ترین راه بود برای نجات تو برای آخرین بار. من می‌خواستم بیایی این‌جا. فکر کردم محشره اگه دویاره هم‌دیگه رو بینیم. در ضمن جسپر رو نباید می‌دیدم؟»

می‌دیدم خشم درونی پدرم دارد راهی به بیرون پیدا می‌کند. وجودش آیستان توفانی شیطانی بود که نطفه‌اش را کارولین کاشته بود. پدرم متوجه شده بود کارولین عصبانی نشده و فقط با ترس و شگفتی تری را تماشا می‌کند. تری چشمان پرلبخندش را به من دوخت.

"هی، برادرزاده، چرا هیچی نمی‌گی؟"

"چه طوری از سلوی انفرادی او مدد بیرون؟" یک لحظه به نظرم آمد منظورم را نمی‌فهمد. ناگهان گفت «آتش! آها! پس تو تمام قصه رو برash تعریف کرده‌ی مارتی. چه خوب! همین اول کار عجب سؤال جالبی کردی جسپر.»

بابا پرسید «اصلًا تو انفرادی بودی؟»

وقتی تری شروع کرد حرف زدن همه با نهایت فریفتگی خم شدیم سمتش. «معلومه که بودم! خطر از بیخ گوشم گذشت. نزدیک بود زنده‌زنده کباب شم. انفرادی پنجه‌ر نداره ولی من به عالم سرو صدا شنیدم، نگهبان‌ها داشتن با دادو فریاد بهم دستور می‌دادن، وقتی دود از زیر در اومد تو فهمیدم کارم تومومه. اون قفس سیمانی‌ی که تو ش بودم تاریک مطلق بود و داغ‌تر از جهنم و پر از دود. ترسیده بودم.

تری گفت «وقتی تو سلوول بودم و فکر می‌کردم چند ثانیه بیشتر با مرگ فاصله ندارم، تمام چیزهایی که سعی کرده بودم انجام بدم جلو چشم رُه رفتن، احیای اخلاق در ورزش واقعاً کار مزخرفی بود. فکر کردم اگه حادثه‌ای برام پیش نمی‌آمد می‌تونستم هشتاد — نود سال زندگی کنم ولی گند زده بودم به همه‌چیز. از دست خودم عصبانی بودم! عصبانی! سعی کردم به فهم چرا همچین کاری کردم، چه فکری می‌کردم، و فهمیدم تمام تلاش این بوده ردی از خودم باقی بگذارم تا وقتی مُردم یه جورایی هنوز تو این دنیا باشم. همه‌چیز توی این "یه جورایی" مسخره خلاصه می‌شد. می‌دونین درست در آستانه‌ی مرگ متوجه چی شدم؟ این که دیگه هیچی برام مهم نبود. نمی‌خواستم از خودم یه مجسمه بسازم. یه جور تجلی. تا حالا همچین چیزی رو تجربه کرده‌ی؟ مال من این بود: فهمیدم خودم رو کشتم چون می‌خواستم تا ابد زندگی کنم. به خاطر یه چیز ابلهانه که نمی‌دونستم چیه زندگیم رو انداخته بودم دور...»

گفتم «پروژه.» من و بابا بهم نگاه کردیم.

«آره، پروژه. بهرحال. قسم خوردم اگه سالم از اون جا بیام بیرون، توی لحظه زندگی کنم و هر کسی رو دستم رسید تور کنم و بگذارم اطرافیاتم هر کاری دلشون می‌خواه بکن و عهد کردم به توصیه‌ی هری عمل کنم و تا آخر عمرم ناشناس باقی بمعونم.»

تری ناگهان با چشمانی شفاف و جدی رو کرد به کارولین.

«می‌خواستم بہت تلفن کنم، ولی هریار می‌رفتم سمت تلفن یاد سلوول می‌افتادم، یاد اون اتاق مرگ، و می‌فهمیدم عاشقت نیستم، فقط نسبت بہت حس مالکیت دارم. و عشق هم درست مثل کشنن ورزشکارها فقط راهی بود تا خودم رو، چه می‌دونم، از مرگ حفظ کنم، برای همین تصمیم گرفتم فقط بدکارهها رو دوست داشته باشم. دیگه نمی‌تونستم دوباره درگیر حسادت و حس تملک بشم. به حرف هری گوش کردم و از رقابت کشیدم کنار. من آزادم، از اون روز به بعد آزادم. می‌دونی الان چه کار می‌کنم؟ هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شم دهباره بخودم می‌گم "من یه جانور بدون روح فانی هستم با عمری که به شکل شرم آوری کوتاهه." و بعد می‌رم بیرون و دنیا تو هر وضعیتی هم که باشه عین خیال‌نیست. توی تعاقنی سود خیلی زیادی نیست ولی می‌گذرونیم بهرحال، چون تایلند خیلی ارزونه، خیلی!»

بودم برام فرستاده بود و دادمش به ادی و او نه یه اتاق نزدیک کارولین اجاره کرد و منتظر موند سروکله‌ت پیدا بشه.»

«از کجا اینقدر مطمئن بودی می‌رم سراغ کارولین؟»
«مطمئن نبودم. ولی حدسم درست بود، نبود؟»
«چرا به ادی نگفتی به من بگه تو زنده‌ای؟»

«فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی برات دردرس درست کردهم. تو خیلی مراقب من بودی مارتی، شاید فکر می‌کنی حواسم نبود ولی من می‌فهمیدم خیلی نگران منی. نمی‌خواستم با دونستن این که من زنده‌یم به بار دیگه روی دوشت بگذارم.»

«تو به ادی گفتی کارولین رو میلیونر کنه!»
«معلومه!» رو کرد به کارولین و گفت «وقتی راجع به پسرت شنیدم واقعاً متأسف شدم.»

بابا گفت «ادامه بده تری.»

«همین بود. ادی رو گذاشت که حواسش به تو باشه. وقتی به من گفت هیچ پولی نداری، بهش گفتم به تو کمک مالی کنه. ولی تو قبول نکردی. نمی‌دونستم چه جوری کمکت کنم بنابراین یه جوری برنامه‌ریزی کردم که برای من کار کنی. متأسفانه بد وقتی بود — یه راست رفتی وسط یه تسویه‌حساب کوچولو. اصلاً خبر نداشتم زن دیوانه‌ت می‌خواه بپره تو قایقی که قرار بود منفجر بشه. خیلی راه دیوانه‌واریه، نه؟ بیخشید جسپر.»

«دیگه چی؟»

«خب، وقتی جسپر رو بردی استرالیا، ادی رو فرستادم دنبالت. اون با یه سری گزارش و حشتناک برگشت. دوباره بہت کاردادم، یکی از کلوب‌های رو دادم بچرخونی، ولی زدی داغونش کردی و روانه‌ی تیمارستان شدی. بعد بہت یه مقدار پول دادم هزارتو بسازی و همین. بعد تمام استرالیا رو با ایده‌های عجیب و غریب‌ت زیورو کردی و الان هم این جاییم. دیگه تقریباً هر چی بود گفتم.»

وقتی پدرم قصه‌ی برادرش را هضم می‌کرد تمام هستی اش به نظرم پوستر یک فیلم هالیوودی آمد، احساس می‌کردم اگر از کنار نگاهش کنم عرضش چند میلی متر بیشتر نیست.

بود. غیر از آب شیر و لبخند های مشکوک، حواسم فقط باید به یک چیز می بود: تایلندی ها به قدری سر را ارزشمند و پا را بی ارزش می شمرند که همه به من می گفتند نباید با پایم به سر کسی اشاره کنم. انگار خبر داشتند که قصدش را دارم.

یک راهنما به من گفت خارجی ها می توانند راهب بودایی شوند و به نظرم آمد رزو مهام فقط این عمل درخشنان را کم دارد، ولی بعد فهمیدم راهبها حق کشتن حشرات را ندارند (حتا اگر به پیزامهات حمله کنند)، دروغ نمی توانند بگویند، دزدی نمی توانند بکنند، از رابطه‌ی جنسی و تجملات و مسکرات از جمله آبجو و اسپرسو دوبل هم نهی شده‌اند. تصور نمی کردم کارشان فقط مراقبه و عود سوزاندن باشد. فلسفه‌شان بربایه‌ی این درک استوار شده که تمام زندگی رنج است – که هست – خصوصاً وقتی از دزدی، دروغگویی، رابطه‌ی جنسی، تجملات، آبجو و اسپرسو دوبل هم محروم باشی. بگذریم، میزان نفرت وجودم بیشتر از این بود که بتوانم راهب بودایی بشوم؛ در ذهنم نامهایی به آسمان خراش جهنمی می نوشتم که درشان ترکیباتی مثل «هرزه‌دماغ» و نفرین‌هایی مثل «امیدوارم این قدر سرفه کنی که رحمت از دهانت بیاید بیرون» استفاده می شد. بودایی‌ها عموماً چنین طرز تفکری ندارند.

به تری گفتم می خواستم تیم لانگ را بکشم و دوتایی این قدر خنديديم که پهلوی مان درد گرفت. یخ‌مان آب شد. بعد از آن خیلی روزها و شبها را با هم گذراندیم و من با گوش‌های خسته ولی هیچ‌جان‌زده به رختخواب می رفتم. تری هم مثل برادرش وقتی می افتاد به حرف زدن دیگر کسی جلوه‌دارش نبود و یک‌بند در مورد هر موضوع قابل تصویری حرفا‌های جنون‌آمیز می‌زد. فقط گاهی سخنانش با لحظات باطن‌بینی قطع می شد. یک انگشتش را بالا می آورد انگار می خواست به جهان بگوید سکوت کند و بعد روی پاهای چاقش با دهانی گشوده ولی بی صدا تاب می خورد و چشمانش را جوری تنگ می کرد انگار مشعلی جلو صورتش روشن کرده‌اند و چند دقیقه این‌گونه می گذشت تا این که انگشتش پایین بیاید و دوباره شروع کند حرف زدن. این کار را هر جا که می رفتم انجام می داد، در رستوران‌ها و بازارهای ترهبار، در مزارع خشخاش و کلوب‌ها. هر چه قدر بیشتر با تری وقت می گذراندم، بیشتر پشت لبخند شیطانی اش قدرت و چیزی نامیرا می دیدم. حتا خرد های ماهی سوخاری روی ریشش هم به نظر بی زمان می آمدند، انگار از ازل همان جا بودند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد و هیچ کس نمی دانست کجا را نگاه کند.
بابا بالاخره گفت «استرالیا عاشق توئه.»
تری در جوابش گفت «واز تو متفرقه.»

به رغم مسیرهای متفاوتی که در زندگی انتخاب کرده بودند – دو جاده‌ی کمرفت و آمد در دو جهت مخالف – این دو برادر به یک نتیجه‌ی واحد رسیده بودند. تری طبیعتاً از طریق تجلی و تولدی دوباره پس از روان‌زنم تجربه‌ی نزدیک به مرگ و پدرم از طریق تفکر و تعمق و تعلق خاطر به مرگ. تری کم‌سواد که پدرم یک‌بار گفت بلد نیست اسمش را با ادراز روی برف بنویسد توانسته بود از روی غریزه تله‌های ترس از مرگ را ببیند و راحت از روی‌شان پرده‌انگار مدفعه سگ باشند. از سوی دیگر پدرم با خردورزی تله‌ها را تشخیص داده بود و با این حال در تک‌تک‌شان اسیر شده بود. بله، راحت در چهراه‌اش می دیدم. بابا خرد شده بود! تری با حقیقت پدرم زندگی کرده بود در حالی که پدرم نتوانسته بود با حقیقت خودش زندگی کند.

بابا پرسید «حالا قراره چی بشه؟»
«با من می مونین. همه‌تون.»

به هم نگاه کردیم، می دانستیم فکر خوبی نیست ولی چهاره‌ی دیگری نداشتیم. هیچ کس از جایش تکان نخورد. شیوه قبیله‌ای غارنشین بودیم که غارشان جلو چشم‌شان فرو ریخته. وقتی نگاهم بین پدرم و برادرش در نوسان بود با خودم گفت این روانی‌ها خانواده‌ام هستند. بعد فکر کردم جنایتکارهای حرفه‌ای و فلاسفه به شکل شگفت‌انگیزی در خیلی چیزها اشتراک دارند – هر دو با جامعه تضاد دارند، هر دو با قوانین تغییرناپذیر خودشان زندگی می کنند و از هیچ کدام والد به درد بخوری درنمی‌آید. چند دقیقه گذشت و با این که هیچ کس از جایش جنب نخورد حس کردم این دو برادر از همین حالا تکه‌تکه‌ام کرده‌اند.

VIII

زندگی در تایلند بی دغدغه بود. به سرزمین لبخند مشهور است. اسم بسیار نیست؛ تایلندی‌ها همیشه نیشخند به لب دارند، در حدی که اوایل فکر می کردم در سرزمین هالوهای ساکن شده‌ایم. ولی هرج و مرچ بانکوک با وضعیت ذهنی من هماهنگ

ولی چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر هیجان‌زدهام می‌کرد نظرات عمومیم بود درباره‌ی دنیای واقعی— زندان‌ها و قتل‌عام‌ها و کارخانه‌ها و قحطی‌ها و سلاح‌خانه‌ها و جنگ‌های داخلی و شاهان و دزدان دریایی مدرن. واقعاً خلاص شدن از شر دنیای بن‌بست فلسفی خفقتان‌آور پدرم نعمتی بود. تری از تجربیاتش در چین و مغولستان و اروپای شرقی و هند حرف می‌زد، از یورش‌هایش به مناطق دورافتاده و خطوناک، از جنایتکارهایی که در قمارخانه‌های کثیف دیده بود و این که چه طور به عضویت تعاونی دموکراتیک تبهکاری درشان آورده بود. از خوانده‌هایش حرف می‌زد و از این که با کتاب‌های مورد علاقه‌ی پدرم شروع کرده بود، این که اوایل چه قدر زحمت کشیده به دنیای کتاب‌ها راه پیدا کند و بعد چنان عاشق کلمات چاپی شده که دیگر کتاب از دستش نمی‌افتداد، در صحراها و جنگل‌ها، سوار قطارها و شترها. از لحظه‌ای گفت که پرخوری حیرت‌آورش را آغاز کرده (در جمهوری چک)، با خودرن سوب سیبزمینی سرد). غذا را ارتباط با بشریت می‌دانست و موقع سفر، هر جا که می‌رفت، به مهمانی‌های خانوادگی دعوت می‌شد و با تمام نژادها به شکلی آینی غذا می‌خورد و تمام فرهنگها و رسم‌های دنیا را می‌چشید. گفت «چاق بودن یعنی عشق به زندگی». و من فهمیدم شکمش دژی تسخیرنایذیر نیست که در ضدیت با دنیا بنا شده، آغوشی است برای در برگرفتن جهان.

خیلی شب‌ها زن‌هایی به خانه می‌آمدند. با دیدن اندام عظیم تری حرفة‌ای بودن‌شان آب می‌شد و آن لبخند مشهور تایلندی روی صورت‌های جوان و تروتازه‌شان می‌ماسید و بدل می‌شد به پوزخند. همان‌طور که مأموران با غوحش گوریلی عصبانی را به سمت بهداری هدایت می‌کنند تا بهش آرامی‌خش تزریق کنند، تری را به اتاق می‌برندند و ما دل‌مان برای شان می‌سوخت. چندتا سوگلی هم داشت که زیاد می‌آمدند. اغلب همراه ما غذا می‌خورندند و همیشه لبخند می‌زدند و می‌خنیدند. نمی‌شد انکار کرد تری دوست‌شان داشت. عشقش هیچ پیچیدگی نداشت. عشق حقیقی بود. و من نمی‌توانستم عشق او را با عشق خودم به آسمان‌خراش جهنمی مقایسه نکنم که به قدری در مقوله‌ی مالکیت اسیر بود که دیگر نمی‌شد اسمش را گذاشت عشق.

*

عادت‌هایی باورنکردنی داشت. دوست داشت در خیابان‌ها ول بگردد تا جیبش را بزنند. اغلب اجازه می‌داد جیب‌بر کارش را بکند و بعد درباره‌ی چیزهایی که ازش دزدیده بودند حرف می‌زد و می‌خنید. بعضی وقت‌ها جلوی جیب‌بر را می‌گرفت و به او می‌گفت ایراد کارش کجاست. گاهی می‌رفت مسافرخانه‌های ارزان‌قیمت و باللهجه‌ی آلمانی حرف می‌زد و خوش می‌گذراند. و هرگز حتاً یک طلوع یا غروب را از دست نمی‌داد. یک روز عصر، خورشید نارنجی سیر را نگاه کردیم که افق را رنگین می‌کرد. «این غروب رو آلودگی به شهر شلوغ زیبا کرده. بالآخره یه نفر باید این رو بگه، بگذار اون یه نفر من باشم— کار طبیعت در مقایسه با این رنگورونداره. این حرف راجع به کشتار جمعی هم صادقه. یه روز بالآخره همه‌ی ما در درخشش یه زمستان اتمی غسل می‌کنیم، عجب ضیاقتی برای چشم‌ها!»

علاوه بر قاچاق هرونین و فحشا، کار اصلی تعاونی دموکراتیک تبهکاری شرط‌بندی روی مسابقات بوکس تایلندی بود، ورزش ملی. تری مرا می‌برد مسابقاتی که تو شو به یکی از حریف‌ها رشوه داده بود الکی خودش را بیندازد زمین. یادم می‌آید به میراثش در استرالیا فکر می‌کردم، این که چه قدر پاک کردن عرصه‌ی ورزش استرالیا از فساد برایش مهم بود و از این که حالا چه طور گند می‌زد به تمام عقایدش انگشت‌بهدهان می‌ماندم. اغلب برای رفتن به سالن بوکس کنار خیابان می‌ایستادیم و تری سعی می‌کرد یک موتور سه‌چرخه بگیرد، راننده‌ها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند— هیچ کدام حاضر نبودند عمومی ماموت مرا سوار کنند، این بود که مجبور بودیم پیاده برویم. حتا یکبار هم عصبانی نشد؛ دوست داشت پیاده برویم بازار ترهبار تا برای خودش یک حلقة گشیز بخرد و بیندازد دور گردنش. (از هر گلی خوشبوته!) موقع مسابقه در مورد همه‌چیز سوال می‌کرد: چی دوست دارم، چی دوست ندارم، امیدهایم چیست، ترس‌هایم، آرزوی‌هایم. تری با این که منبع درآمدهش فحشا بود و قمار و مواد مخدر، از آن دست آدم‌ها بود که آدم را به راستگویی تشویق می‌کنند. جوری خودم را برایش عیان کردم که به عمرم برای کس دیگری نکرده بودم. با دقت به اعترافاتم گوش می‌کرد و وقتی داستان عاشقانه / ترسناک آسمان‌خرash جهنمی را برایش تعریف کردم گفت فکر می‌کند من صمیمانه دوستش دارم، نه واقعاً. نمی‌توانستم با نظرش مخالفت کنم.

مديتيشن يك چشمش را باز کرد و گفت «مي دوني منکن^۱ راجع به بدن انسان چي گفته؟ گفته خطها و ناتوانی ها در انسان به اوج رسیدهند. به عنوان يك مکانيسم بين موجودات بدترینه، در قیاس با انسان، ماهی آزاد یا حتا یه استافيلوكوك مکانيسم بهينه و درستتری دارند. انسان در جانورشناسی تطبیقی بدترین کلیه ها رو دارد، بدترین ریه ها و بدترین قلب. چشمش، با توجه به کاري که مثلاً باید انجام بده، از چشم کرم خاکی ناکارآمدتره.»

گفتم «درست گفته.»

«خب، پس چی باعث شد فکر کنی مديتيشن می تونه بی ما یگی ذاتی بدن من رو از بین ببره؟»

«نمی دونم. فقط یه ایده بود.»

«ایدهی بدردنخوریه. می دونی هراکلیتوس گفته سرشت هر انسان سرنوشت شه؟ این حرف درست نیست. سرنوشت هر آدمی بدنشه.»

بابا به زور از جا بلند شد و انگشت پای بودا را گرفت که تعادلش را از دست نهاد و لنگلنگان برگشت سمت خانه. کارولین کنار در ایستاده بود و تماشای مان می کرد.

شنیدم که پرسید «چه طور بود؟»

پدرم جواب داد «عالی بود. خوب شدم. چند میلیارد سال دیگه زنده می مونم. نمی دونم چرا قبلًا این کارو نکرده بودم.»

کارولین بی حوصله سر تکان داد و بعد دنبال بابا رفت تری خانه.

بیچاره کارولین. علاوه بر پرستاری از پدرم مشکلات خودش را هم داشت. خودش هم متعجب بود از این که تسلیم طفیان های احساسی و حملات ناگهانی گریه شده بود. اتفاقات استرالیا تاثیر زیادی رویش گذاشته بود. او همیشه خود را زنی پوست کلفت و بی خیال و جسور می دانست که به زندگی عشق می ورزد و هیچ چیزش را جدی نمی گیرد، خصوصاً نظر مردم را. ولی این نفرت متمرکز بر او اثری جدی و فلح کننده گذاشته بود. ترسو شده بود و درون گرا، این تغییر را می دید و دیگر خودش را دوست نداشت. از همه مهم تر پیدا شدن ناگهانی تری، محبوب کودکی اش، ازدواجش

۱. H. L. Mencken، طنزنویس و روزنامه نگار امریکایی.

بابا ماههای اول اقامت در تایلند را با چیخ خلقی در انزوا گذراند. بهندرت خطر بیرون آمدن با ما را می پذیرفت و در رستوران هایی پر از توریست های استرالیایی می نشست. گاهی اسمش را بین مکالمات استرالیایی ها می شنید و لوث شدن نامش در حالت سوم شخص باعث می شد تهوع بگیرد. گاهی روزنامه های استرالیایی می خرید و دندان قروچه کنان ورق شان می زد و بعد برای سردی برها نامه های مفصل می نوشت، نامه هایی که التماش می کردم تفرستد. من خودم را از روزنامه ها دور نگه می داشتم و قسم خورده بودم تا آخر هم دست به شان نزنم. به این نتیجه رسیده بودم روزنامه خواندن مثل این است که پیش از خودت را بنوشی. بعضی ها می گویند برای سلامتی خوب است، ولی من که چنین اعتقادی ندارم.

شاید امواج مرگ که از استرالیا می آمدند بالاخره کار خودشان را کردند، چون پدرم دویاره شروع کرد به مردن. کاملاً واضح بود سلطان دویاره در ریه هایش فعال شده و مشغول گستردن خودش است. در عرض چند ماه بدنش بدل شد به هسته می مرکزی یک تناثر وحشت. انگار از درون خورده می شد. به شکل ترسناکی از گوشت به استخوان تبدیل می شد. رنگ به چهره نداشت و انگار وجودش با متنان پر شده بود. بالاخره دیگر آینه ها را کنار گذاشت. دیگر ریش نمی زد و مثل کشته شکسته ها در خانه تری پرسه می زد، این قدر لاغر شده بود که می توانست در ابرها شنا کند. بعد ناگهان مسیر حرکتش به سوی مرگ متوقف شد. نه بهتر می شد و نه بدتر. کاملاً برایم روشن بود منتظر چیزی است، منتظر است کاری بکند و تا وقتی کارش را به سرانجام نرساند نخواهد مرد. دریارهی نیروی لجاجت خیلی می شود حرف زد. مردم اغلب اراده به زنده ماندن دارند؛ افیچ ها راه می روند و مرده ها ناعظ می شوند. اطراف تان را نگاه کنید. پیش می آید.

اول تری و کارولین به او التماش می کردند برود دکتر و دویاره شیمی درمانی کند ولی گوشش بدھکار نبود. می دانستم حرف مرا هم گوش نمی کند ولی دامن یاد انوک می افتادم و باور محکمش به نیروی مديتيشن. سعی کردم مقاعدش کنم ممکن است بتواند با مراقبه بر سلطان غلبه کند. برای این که سربه سرم بگذارد یک روز عصر دست به کار شد. با هم کنار پای بودا نشستیم. به او گفتم قدرتی فرالسانی و شدیدترین شکل کنترل ذهن لازم است ولی پدرم نمی توانست بر دولدی اش غلبه کند. وسط

بابا «می رم کم کم.»
 کارولین «خب، من می رم بخوابم.»
 تری «من هم.»
 بابا «من هم.»
 بابا هر کاری می کرد تا کارولین و تری با هم تنها نمانند. موقعیت مزخرفی بود، هر چند احساس می کردم از این که برادرش به او خیانت کند بدش نمی آید. خیانت برادر ملودرامی آبکی با ابعادی انجلی محسوب می شد و هدیه‌ای بود به مردی در حال مرگ – هدیه‌ای که نشان می داد زندگی فراموشش نکرده و یک نقش در کمدی‌های کثیف‌ش برای او کنار گذاشت. بعد یک شب کارولین را دیدم که یواشکی با موهای آشفته از اتاق تری بیرون آمد. مرا که دید خشکش زد. نگاهی خسته به او انداختم – چه کار باید می کردم؟ چشمک می زدم؟ هیچ‌جور نمی توانستم بابت این کار سرزنشش کنم. کارش قابل دفاع نبود. فقط می گفت کاش کمی صبر می کرد؛ چیزی نمانده بود تا پدرم از سر راهش کنار برود. سلطان از قلب‌های شکسته شکوفا می شود؛ لاشخوری است که منتظر می ماند گرمایت را از دست بدھی. بابا اغلب از شرم زندگی نزیسته اش حرف می زد، ولی در واقع این شرم زندگی بی عشقش بود که داشت هلاکش می کرد.
 مطمئن نبودم تری از نقشش در این مثل آگاه است و فکر کنم خبر نداشت کاری را که پدرم رویایش را داشت با موقعیت به انجام رسانده بود و با این کارش پدرم را به شکلی بازگشت‌نایاب‌تر از خود دور کرده بود. شاید اگر می دانست، این قدر پدرم را اذیت نمی کرد.

چند ماه بعد از رفتن ما به تایلند تری گیر داد می تواند کاری کند روزهای آخر پدرم سرشار از شادی و شگفتی شوند و من را هم یار گرفت بهش کمک کنم. سه تایی رفیم و برنه در رودخانه شنا کردیم و به شکل‌گیری ابرها خیره شدیم، بعد در دعوای سگ‌های جنگی شرط بستیم و خوش گذرانی کردیم. بابا از این وقایع‌هایی که تری در مرگش می‌انداخت بیزار بود و فقط با کراحت و نفرت برادرش را نگاه می‌کرد. من به شخصه خوشحال بودم از این که بالاخره داشتم کاری می کردم. شاید از این که یکی دیگر پیدا شده بود که نگران پدرم باشد احساس آزادی می کردم ولی از وقتی پای مان به تایلند رسیده بود انرژی زیادی پیدا کرده بودم. احساس می کردم قوی‌تر شده‌ام،

با پدرم را زیر سوال برد بود. من خوب نمی خوايدم و برای همین نمایش‌های آبکی شبانه‌شان را می‌شنیدم. کارولین با چشم‌های قی گرفته می‌رفت آشپزخانه تا برای خودش چای درست کند. بابا یواشکی تعقیش می‌کرد. نفس کشیدن آبگوشتی اش همیشه دستش را رو می‌کرد.

کارولین می‌پرسید «چی کار می‌کنی؟»
 «هیچی. پام رو می‌خارونم.»
 «داری جاسوسی منو می‌کنی؟»
 «من جاسوسی نمی‌کنم. دلم برات تنگ شد، همین. رمانیک نیست؟»
 «فکر می‌کنی من می‌خوام چه کار کنم؟ فکر می‌کنی منظر می‌شم تو خوابت بیره و بعد... چی؟»
 «منظورت چیه؟»
 «می‌دونی منظورم چیه!»
 مطمئن باشید به عمرتان این قدر معنای پنهان نشینیده‌اید!

کارولین و پدرم اتاق کناری من زندگی می‌کردند. خیلی شب‌ها ساعت سه صبح صدای باز شدن در می‌شینید. روی تختم می‌نشستم و پیکر نحیف کارولین را نگاه می‌کردم که سمت مجسمه‌ی بودا روی چمن راه می‌رفت. در مهتاب می‌توانستم همه چیز را بیینم. گاهی دستش را روی شانه‌ی مجسمه می‌گذاشت و اگر شبی ساکت بود و پرندۀ‌ها نمی‌خواندند صدایش را می‌شنیدم. «اون چاق و نفرت‌انگیزه. یه جنایتکاره. اون یه جنایتکار چاق و نفرت‌انگیزه. و مُرده. اون چاقه و مرده و عاشق زن‌های بده.» یکبار شنیدم که گفت «خودم چی هستم؟ هیکلم رو بیین. من هم تحفه‌ای نیستم.»

در دنیاک‌ترین لحظات زمان رفتن به رختخواب بود. بادکرده و مست از غذای عصرگاهی روی کوسن‌های کف اتاق دراز می‌کشیدیم که ناگهان مکالمات‌مان تبدیل می‌شد به حرف‌هایی در رحم مرده.

بابا «من خسته‌م.»
 کارولین «خب برو بخواب.»
 بابا نگاه شومی به تری می‌انداخت.

«سؤال خوبیه. این به تضاد دلپذیره، همین.»

خدایا، این بحث‌های آزاردهنده کی تمام می‌شوند؟

تری پدرم را از تخت بیرون کشید و ما را کشان‌کشان برد به یک میدان تیراندازی تا باشات‌گان به هدف شلیک کنیم. نه من از تفنگ خوشم می‌آمد و نه پدرم ولگد اسلحه باعث شد به پشت بیفتند زمین. تری رویش خم شد و پدرم با دهان باز نگاهش کرد، تمام تنش می‌لرزید.

«یه چیزی رو به من بگو مارتی، این‌همه فکر کردن به مرگ تورو کجا برده؟»

«به گور پدرم بخندم اگه بدونم.»

«جسپر می‌گه تو فیلسوفی هستی که این قدر فکر کرده که به یه گوشه رونده شده.»

«اینو می‌گه؟»

«راجع به اون گوشه بهم بگو. چه جوریه؟ چه طور رفتی اون‌جا؟ فکر می‌کنی چی می‌تونه بیاردت بیرون؟»

بابا گفت «کمکم کن بلند شم». وقتی روی پا ایستاد گفت «خلاصه می‌گم. چون آدم‌ها این قدر فانی بودن خودشون رو انکار می‌کنن که تبدیل می‌شن به ماشین‌های معنا، نمی‌تون به هیچ‌جیز فراتبیعی باور داشته باشم، چون فکر می‌کنم خودم اون‌ها رو به خاطر میل مذبوحانه‌م به خاص بودن و بقا جعل کردهم.»

«شاید به خاطر اینه که تو هیچ‌وقت تجارب عرفانی نداشته‌ی.»

گفتم «داشته، یه‌بار تمام اتفاقات جهان رو همزمان دیده. ولی هیچ‌وقت دنبالش رو نگرفته.»

پدرم گفت «پس ماهیت گوشه رو فهمیدی؟ وقتی آدم‌ها مدام برای انکار مرگ معنا خلق می‌کنن، چه طور می‌تون بفهم خودم اون تجربه رو جعل نکردهم؟ نمی‌تونم مطمئن باشم بنابراین پیش‌فرضم اینه که خودم جعل شون کردهم.»

«پس تو هیچ‌وقت روحت رو جدی نگرفته‌ی.»

«راجع به روح با من حرف نزن. من بهش اعتقاد ندارم. جسپر هم نداره.» تری رو کرد به من. شانه بالا انداختم. راستش توانسته بودم تصمیم را درباره وجودش بگیرم. بابا راست می‌گفت — روح جاودان توی کتم نمی‌رفت. به‌نظرم درباره‌ی تاریخ انتصایش اغراق شده بود. در عوض به روح فانی اعتقاد داشتم، روحی

حس می‌کردم می‌توانم پشت یک حیوان پُرژور را به خاک بمالم. هر روز صبح زود بیدار می‌شدم و پیاده از این سر تا آن سر بانکوک می‌رفتم و شب بر می‌گشتم توی رختخواب. زیاد خواب لازم نداشتیم. از فعالیت‌هایی که تری برای تقویت پدرم در نظر گرفته بود نیرو می‌گرفتم.

یک روز عصر که هوا به شکل فاجعه‌باری گرم بود بعد از یک پیاده‌روی طولانی روی نتو دراز کشیدم و به بودای عظیم زل زدم و در ذهنم فهرستی از تجارب زندگی ام درست کردم تا بیسم بدون این که در زمان اتفاق بهشان توجه کرده باشم بی‌وقفه در ذهنم بهم باقیه می‌شوند یا نه. فکر می‌کردم می‌توانم با رمزگشایی از گذشته آینده را پیش‌بینی کنم.

توانستم. سایه‌ای بر من افتاد. از پایین به نیم‌تنهٔ لخت تری نگاه کردم. همیشه دیدنش بدون پراهن آدم را تحت تاثیر قرار می‌داد. به این فکر می‌انداختم که نظم معمول روشنگری را برهم زده و آرامش بودایی اش را از بیرون به درون حاصل کرده.

تری گفت «آماده‌ای؟
برای چی؟»

«می‌خوایم موتور پدرت رو باتری به باتری کنیم.»

از روی نتو پریدم پایین و دنبال تری رفتم اتاق پدرم. به شکم روی تخت خوابیده بود. اصلاً متوجه ورود ما نشد.

«بیین مارتین، احساس نمی‌کنی سنگینی زیاد قدرت حرکت رو ازت گرفته؟
بیین کی داره از سنگینی حرف می‌زن.»

«دلت نمی‌خواهد عوضش یه برگ باشی توی باد، یا یه قطره بارون، یا یه ابر پنهانی؟»

«شاید بخواه، شاید نخواه.»

«باید دوباره متولد بشی. باید بمیری و دوباره به دنیا بیای.»

«من برای تولد دوباره خیلی پیرم. در ضمن تو فکر کرده‌ی کی هستی؟ تو یه قاتلی ضربدر صد، شاید هم بیشتر، مواد قاچاق می‌کنی، اسلحه می‌فروشی، پالندازی، ولی باز این قدر روت زیاده که ادعای حکمت و فرزانگی می‌کنی! این‌همه دوره‌ی مریضت نمی‌کنه؟»

یکی در اتاقم را زد. چیزی نگفتم ولی در باز شد. تری مثل اردک از پهلو وارد اتاق شد.

«لعنت به این درهای کم عرض. هی، جسپر، نظرت رو باید بهم بگی. چی کار کنیم این آخرین روزها به بابات خوش بگذره؟»

«ول کن تری. هیچ کاری نمی تونیم بکنیم. بگذار به حال خودش باشه.»

«می دونم! شاید بهتر باشه با هم بریم سفر.»

«همه باهم؟»

«آره! بریم یلاقا می تونیم بریم به ادی سر بزنیم ببینیم چی کار می کنه.»

«به نظرم که خیلی جالب نمی آد.»

«پدرت زیاد میزون نیست. فکر کنم مصاحت قدیمی ترین دوستش برash بد نباشه. ضمناً، طبیعت و هوای خوب حالت رو جا می آده.»

«نمی تونی حالت رو جا بیاری. اون داره می گنده.»

«من می رم به همه بگم.»

«صبر کن. پس تعاوی چی می شه؟ بدکاره نداری پاندازیش رو بکنی؟ خشنخاش نداری برای کشت؟ تفنگها رو کی بفروشه؟»

«موقعی که من نیستم بقیه همه کارها رو می کنم.»

«ببین تری، ببابای من با زیبایی طبیعت از خود بی خود نمی شه. پدیده های طبیعی باعث می شن به بدترین شکل ممکن تری خودش غرق بشه. اون باید حواسش پرت بشه نه این که یه سفر بره به اعماق وجودش. ضمناً، تو با کارولین بله و اون هم فهمیده.»

«نخیر! اصلاً!»

«بی خیال تری. دیدم از اتفاق اومد بیرون.»

«ببین، کارولین خسته شده، همین!»

حرف زدن با تری بی تیجه بود. تصمیمیش را نمی شد عوض کرد. باید می رفیم دهکده ای کوهستانی و دوردست و چند هفتۀ پیش ادی می ماندیم. گوش تیز کردم و شنیدم بدون هیچ ظرافتی خبر را به بابا و کارولین داد و با این که هر دو مخالفت کردند فردا صبح همه می ما را مثل گوسفند سوار جیپ کرد.

که از زمان تولد همراه جسم بی وقهه فرسوده می شود و همراه جسم می میرد. هر چه قدر هم این نظریه ام ضعف داشته باشد به نظرم خیلی عالی می آید و کاری هم ندارم بقیه چه می گویند.

«ببین مارتی، ولش کن - ذهنی رو که می خواهد معماهای جهان رو حل کنه رها کن. تموم شد. توباختنی.»

بابا با بی حالی گفت «نه، تو ببین تری، اگه من غلط زندگی کردم، اگه گند زدم و باز هم گند بزنم، فکر می کنم حفظ وضعيت فعلی وجود پر از ضعف خیلی خیلی کمتر تراژیکه تا این که بخواه خودم رو دقیقه‌ی آخر تغییر بدم. نمی خواه مرد در حال مرگی باشم که پنج ثانیه قبل از مرگ زندگی رو یاد می گیره. من از مسخره بودن خودم راضی ام و نمی خواه زندگیم تبدیل به یه تراژدی بشه، خیلی ممنون.»

من شات گام را مسلح کردم و هدف گرفتم و برای اولین بار زدم وسط سیبل. رو کردم به بابا و تری ولی هیچ کدام ندیده بودند. هر دو بی حرکت بودند، دو برادر که کنار هم ایستاده بودند ولی در دو دنیا متفاوت زندگی می کردند.

*

آن شب خودم را زیر ملافه و پتو دفن کردم. تیرهایی که تری به بابا شلیک کرده بود ظاهراً به جای خوردن به هدف به من اصابت کرده بودند. به نظرم می آمد موضع سفت و سخت پدرم نسبت به مرگ احتمالاً به من هم ارث خواهد رسید. به رغم آرزویم برای این که آینه‌ی متضادش باشم باید قبول می کردم شباهت‌های ناجوری بین مان وجود داشت. من هم مثل او ذهنی فضول و خستگی ناپذیر داشتم که هدفش حل کردن معماهای خلقت بود و درست شبیه او نمی دانستم چه طور وقهه‌ای بین تعجیس‌های بی انتها و بی فایده‌اش بیندازم. فکر کنم تری عمدتاً این حرف‌ها را به پدرم زد که من بشنوم. خودش خوب می دانست که پدرم حاضر نیست یک اتم از شخصیتش را تغییر بدهد و بنابراین از گفتن این حرف‌ها هدفی داشت. می دانستم درونم گرایشی معنوی وجود دارد، چیزی که پدرم از آن بی بهره بود، ولی این گرایشم جزئی بود و لایتحل. خیلی دور از ذهن نبود یک روز از خواب بیدار شوم و بینیم از مرکز وجودم فاصله گرفته ام و مثل زامبی دنال پدرم راه می روم.

IX

در راه به چیزهایی که تری درباره‌ی پیشینه‌ی ادی گفته بود فکر کردم. پدرش در دهکده‌ی کوهستانی بی که درش زندگی می‌کردند تنها دکتر بوده و خانواده‌اش هم از ادی جوان انتظار داشتند راه پدرش را دنبال کند. آرزوی والدینش این بوده که ادی بعد از بازنیستگی پدرش جای او را بگیرد و به قدری این میل درshan قوی بوده که این آرزو، آرزوی ادی هم شده. در سال‌ها صرفه‌جویی و از خودگذشتگی پرشان را فرستاده‌اند دانشکده‌ی پزشکی و او هم با اشتیاق و قدرشناسی وارد دانشگاه شده.

از بخت بد وقتی ادی برای اولین بار کتاب‌های درسی پزشکی را باز کرده همه‌چیز بهم ریخته. به همان اندازه‌ای که دوست داشته به آرزویش برسد والدینش را راضی کنده، از باتلاقی که در بدن انسان بود متوجه شده. بنابراین تمام دوره‌ی انترنی اش به عق زدن گذشته. واقعاً هیچ عضوی از آناتومی انسان نبوده که بتواند تحملش کند؛ ریه‌ها، قلب، خون و اعما و احشا نه تنها نمادهای مهوع حیوانیت انسان بودند، بلکه چنان آسیب‌پذیر و مستعد بیماری و از هم پاشیدگی که اصلاً نمی‌فهمیده انسان‌ها چه طور از این دقیقه تا دقیقه بعد زنده می‌مانند.

سال دوم دانشگاه با یک دانشجوی زیبای روزنامه‌نگاری ازدواج کرده. مشکل این جا بوده که این دختر را با بی‌صدقی بی دست آورده، چون در مورد آینده‌اش در حر斐ه‌ی پزشکی کلی لاف زده و پیش‌بینی زندگی مشترک موفقی موقوفی کرده. چیزی که برای هر کس دیگری اتفاقی شیرین محسوب می‌شد برای ادی شکنجه‌ای پنهان بود. برای وارد شدن به پیشه‌ی پزشکی تردیدهای جدی داشته ولی مطمئن نبوده به طور موروثی آن قدر جذابیت داشته باشد که همان جور که هست هم مقبول باشد. حالا چیزی دیگر روی دستش بوده که سردرگمی و احساس گناهش را دو برابر می‌کرده؛ ازدواجی برایه‌ی یک دروغ.

بعد با مردی آشنا شده که زندگی اش را از این رو به آن رو کرد. ساعت دو صبح تری دین با چاقویی کوچک در پشتیش به اورژانس آمد، چاقویی چاقو طوری بوده که خودش نمی‌توانسته درش بیاورد. وقتی ادی چاقور را می‌کشد بیرون، رفتار بی‌غسل و غش تری به همراه سکوت شیفت شب دست به دست هم می‌دهند تا ادی سر دردش باز شود و از احساسات پیچیده‌اش با بیمار حرف بزند – از پادره‌وایی اش بین وظیفه و

انزجار و تکلیف و ترس از شکست. از این حرف زده که آیا می‌خواهد یک دکتر لعنتی باشد یا نه؟ قبول کرده از شغلش متصرف است و اگر در بر همین پاشنه بچرخد کارش به خودکشی خواهد کشید، ولی چه طور می‌توانست همان لحظه خود را خلاص کند؟ اگر شغلش را رها می‌کرد از کجا پول درمی‌آورد؟ تری مشتاقانه گوش کرده بود و همان لحظه شغلی پردرآمد ولی غیرعادی به او پیشنهاد داده بود: سفر به آنس دنیا و مراقبت از برادرش و کمک به او در موقع نیاز. خلاصه این‌که دوست و حامی مارتین دین شود.

به خانواده و نوعروسوش خبر را اعلام کرده و قلب هر دو را شکسته و راهی پاریس شده و اطراف کارولین کشیده تا سروکله‌ی پدرم پیدا شود. عجیب‌ترین چیزی که فهمیدم این بود که ادی از همان روز اول تحمل پدرم را نداشته. تمام این سال‌ها حالت از پدرم بهم می‌خورد و لیحتا یک لحظه این نفرت را بروز نداده. باورکردنی نبود. به نظرم فربیکاری ادی، این‌که بیست سال تظاهر به دوست داشتن کسی کرده بود، تنها به یک جور استعداد شگرف موسیقایی می‌زد. بعد به این نتیجه رسیدم مردم احتمالاً تمام عمر تظاهر به دوست داشتن خانواده، دوستان، همسایگان و همکاران‌شان می‌کنند و بیست سال واقعاً فریب عظمایی نیست.

وقتی از شهر خارج می‌شدم ترافیک سنگین بود ولی از شهر که خارج شدیم سبک شد. در جاده‌ای بودیم که مزارع برنج احاطه‌اش کرده بودند. تری سریع رانندگی می‌کرد. از کنار سه‌چرخه‌های موتورداری که چند نسل یک خانواده درشان نشسته بودند می‌گذشتیم و همین طور از کنار اتوبوس‌هایی که به شکل ترسناکی لایی می‌کشیدند. مدتی طولانی پشت تراکتوری گیر افتادیم که راننده‌اش بدون عجله داشت می‌کشیدند. مدتی طولانی پشت تراکتوری گیر افتادیم که راننده‌اش بدون عجله داشت با هر دوست سیگار می‌پیچید. بعد رسیدیم به جاده‌ای کوهستانی و مارپیچ. تری که انگار می‌خواست داستانش را به سرانجام برساند برای مان تعریف کرد بعد از بازگشت ادی به تایلند چه اتفاقاتی افتاده. عیش ادی بعد از اتمام مأموریت بیست ساله‌اش بعد از اتفاقی ناگهانی منقص شده. بعد از فراقی صد و چهل ماهه، فقط شش هفته با هم بودن کافی بوده تا ازدواج‌شان از هم بپاشد. ادی آپارتمان همسرش در بانکوک را ترک کرده و رفته به دهکده‌ای که در آن به دنیا آمد. یک اشتباه بزرگ – اشباح والدینش همه‌جا حضور داشتند و او را به خاطر پیمان‌شکنی اش سرزنش می‌کردند. حالا این

«چه طور تونستی... این‌ها یه کم به غریبه‌ها بی‌اعتمادن. من هم سال‌های سال این‌جا زندگی نکردم. طول می‌کشه آدم جایقته، همین. بگذریم، اصلاً به تو چه ربطی داره؟ شما نمی‌تونین این‌جا بموین. وضعیت من به اندازه‌ی کافی نامطمئن هست. آخرین چیزی که می‌خواه اینه که شما هم برای اسم‌بندنامی بیارین.»

«خدای من ادی، پاور کن نمی‌خوایم با شورت توی دهکده راه بریم، فقط یه کم صفا و آرامش می‌خوایم، یه کم منظره بینیم. ضمناً عجیبه که یه مرد در حال مرگ و خانواده‌ش چند هفته مهمون یه دکتر باشن؟»

«چند هفته؟ می‌خواین چند هفته بموین؟»
تری غش خش خنده‌ید و زد پشت ادی.

ادی پدرم را نگاه کرد و آرام پرسید «این هم می‌خواهد بمونه؟» بابا نگاهی سرد و عاری از زندگی به ادی انداخت. بعد ادی با نیم‌لبخندی نگاهم کرد که کمی گرما داشت، ولی نه خیلی. اخیراً بر اثر همنشینی با استرالیایی‌ها مفهوم نفرت را خوب درک کرده بود و اندازه و بویش را تشخیص می‌دادم. تری ساکش را برداشت و رفت توی خانه. بقیه هم با احتیاط دنبالش رفیم. دم در ایستادم و ادی را نگاه کردم. از جایش تکان نخورد بود. بی‌حرکت کنار جیپ ایستاده بود. به‌نظرم آمد تحمل هیچ‌کدام از ما را ندارد. چه کسی می‌توانست سرزنشش کند؟ تک‌تک مان آدم‌های خوشایندی بودیم، ولی جمع مان را نمی‌شد تحمل کرد.

نمی‌دانم بدنم چه دارد که تمام پشه‌ها را از هر نژاد و مرام و مسلکی به خود جذب می‌کند. به تمام بدنم مایع دورکننده‌ی حشرات مالیدم و هزارتا شمع سنبلا هندي روشن کردم ولی باز هم دست از سرم برنمنی داشتند. پشنبند را باز کردم و مثل کفن دور خودم پیچیدم. از پشت تور اطرافم را نگاه کردم. اگر بگوییم اثایه‌ی آن‌جا ناچیز بود حق مطلب را ادا نکرده‌ام: چهار دیوار سفید، یک صندلی لق‌لقو با پایه‌ای شکسته، میزی توقیق، و تشکی به نازکی بیسکوئیت. پنجره‌ای رو به گیاهان جنگل باز می‌شد. اصرار کرده بودم دورترین اتاق را به من بدهنند. یک در پشتی بود که می‌شد بدون این‌که کسی را ببینی بروی بیرون و بیایی تو.

احساس کردم پشه‌ای روی دستم نشسته. داشتند از لای سوراخ‌های تور تونل می‌زدند. پشنبند را با نفرت جر دادم و فکر کردم می‌خواهم این‌جا چه کار کنم؟ در

احمق چه کار کرده؟ سرنشیه رویای قدیمی اش را به دست گرفته. رویاها به اندازه‌ی هر چیز دیگری خطرناک هستند. اگر از مسیر سالیان عبور کنید و سن و تجارب تغییراتان بدنه‌ند ولی فراموش کنید در رویاهای تان تجدیدنظر کنید، به جایگاه بین‌المللی ادی می‌رسید: مردی چهل و هفت‌ساله با رویای یک جوان بیست‌ساله. در مورد ادی اوضاع خراب‌تر بود. یادش رفته بود این رویا در اصل به خودش تعلق نداشته، دست دوم به او رسیده بود. حالا به این اجتماع منزوی بازگشته بود تا یک مطب باز کند و متوجه شده بود جانشین شصت و پنج‌ساله پدرسخ حسابی در کارش موفق است.

غروب رسیدیم خانه‌ی ادی. کلبه‌ای نیمه‌ویران در زمینی بی‌درخت و کوچک در محاصره‌ی تپه‌هایی پوشیده از جنگل انبو. وقتی تری ماشین را خاموش کرد صدای رودخانه به گوش خورد. واقعاً وسط ناکجای‌آباد بودیم. دورافتادگی آن‌جا بفهمی نفهمی حالم را بد کرد. زندگی در کلبه‌ای در گوشی شمال شرقی هزارتو مرا با انزوا و سختی آشنا کرده بود، ولی این‌جا فرق داشت. خانه رعشه بر انداخت. شاید زیاد کتاب خوانده بودم و فیلم دیده بودم، ولی وقتی زندگی‌ات را با توجه به مختصات دراماتیکش در نظر بگیری – کاری که من کردم – همه‌چیز بار معنایی پیدا می‌کند. یک خانه فقط یک خانه نیست – صحنه‌ی نمایشی است که بخشی از زندگی‌ات روی آن اجرا شده و فکر کردم این خانه‌ی دورافتاده مکانی است بی‌نقص برای حضیضی تهدیدکننده و اگر به اندازه‌ی کافی آن‌جا می‌ماندیم، اوجی تراژیک.

تری برق زد و ادی آمد بیرون و شوریده‌وار برای مان دست تکان داد.

«چی شده؟ برای چی او مده‌ین این‌جا؟»

از تری پرسیدم «بیش نگفتنی می‌آیم؟»

«برای چی بگم؟ حالا فهمید دیگه. ادی! او مده‌ین بینیم رو به راهی یانه. می‌شه اتاق‌های اضافی رو برآمون آماده کنی؟ مهمون داری.»

«من دیگه برای تو کار نمی‌کنم تری. نمی‌تونی به من بگی که... نمی‌تونی بیای این‌جا و انتظار داشته باشی... بیین، من الان یه دکترم. نمی‌خواه این‌جا اتفاق عجیب و غریبی بیفته.»

«جاسوس هام بهم گفته‌من تو یه مریض هم نداری.»

«کی؟»

«پدر و مادرم.» ادی به دو کوزه‌ی سفالین اشاره کرد که اول فکر کرده بودم گذاشته آن جا تا کتاب‌ها نیفتند.

«خاکسترشون؟»

«نه، روح‌شون.»

«تمیزتره.»

پس ارواح والدین مرحوم ادی در بالاترین قفسه نگهداری می‌شدند. دور از دسترس بچه‌ها.

«من هر روز این‌جا صیر می‌کنم. تا حالا حتایه مريض هم نیومده. هم‌جا خودم رو معرفی کردم و لی هیچ علاقه‌ای به امتحان کردن یه دکتر جدید ندارن. حتا نمی‌دونم اصلاً می‌رن دکتر یا نه. این مردم برای بیماری‌های اساسی هم دکتر نمی‌رن، چه برسه به مريضی‌های جزئی. ولی من تصمیم گرفتم تا آخرش بایستم. ناسلامتی رفته‌م دانشکده‌ی پزشکی، نرفته‌م؟ پس چرا دکتر نباشم؟ منظوروم اینه که پس باید چه کار کنم؟ خاطرات پنج سال درس خوندنم رو کتاب کنم؟»

ظاهراً ادی تناقض آشکاری را نمی‌دید که در نظرش نسبت به زمان هدررفته وجود داشت. تصمیم گرفته بود فقط پنج سال دانشکده‌ی پزشکی را تلفشه بداند و از بیست سال پرستاری من و پدرم صرف نظر کرده بود.

نشست لبی میزش و با انگشت چیزی از لای دندان‌هایش درآورد. با جدیت به من خیره شد، انگار غذا از لای دندان درآوردن چیزی بود که در دانشکده‌ی پزشکی یاد گرفته بود.

«این سال‌ها خیلی چیزها می‌خواستم بہت بگم جسپر. چیزهایی که نتونستم بگم چون با چیزهایی که شغلم به من دیکته می‌کرد در تضاد بود.»

«مثل؟؟؟»

«خب، همون طور که احتمالاً تا حالا فهمیده، من از پدرت متفرقم. و این که مردم استرالیا تن به چنین بازی مسخره‌ای دادن نشون می‌ده چه قدر پست و احمقن، مثل بقیه.»

«فکر کنم.»

بانکوک در فاصله‌ی بین کلوب‌ها و معابد بودایی کلی چیز بود سرم را گرم کند. این جا مردن پدرم باعث می‌شد هر فکری به جز فکر مردنش ناممکن شود. جز تماسای اضمحلال یک انسان چه کار دیگری داشتم؟

*

شام را در سکوت خوردیم و تمام مدت فقط یکدیگر را با بی اعتمادی نگاه کردیم. هوا از امیال پنهان سنگین بود و هیچ کس ناگفته‌ی را نمی‌گفت و بنابراین حرفی برای گفتن باقی نمی‌ماند. بعد از شام، ادی خانه را به من نشان داد.

چیز دیدنی بی نداشت. پدر ادی علاوه بر پزشکی نقاشی هم کرده و متأسفانه راهی برای ترکیب نقاشی آماتوری و حرفه‌ی اصلی اش پیدا کرده بود. بر دیوارها نقاشی‌های رآلیستی ترسناکی بود از دلوروده، قلب، کلیه‌ها و جنینی سقطشده که داشت به رغم بدآقالی اش لبخندی شوم می‌زد. تظاهر نکردم از نقاشی‌ها خوش آمده و راستش ادی هم چنین انتظاری از من نداشت. من را برد مطبش، اتاقی بزرگ و تمیز با کرکره‌های چوبی. چنان نظم و ترتیب داشت که فقط از آدمی و سوسایی برمی‌آمد، یا کسی که مطلقاً هیچ کاری ندارد انجام بدهد. از آن‌جایی که می‌دانستم ادی هفته‌ها بدون حتا یک مريض آن‌جا می‌نشيند می‌توانستم حدس بزنم مورد او دومی است.

«این‌جا مطب پدرم بوده. این‌جا مريض می‌دیده، تحقیق می‌کرده و از دست مادرم قایم می‌شده. همه‌چیز مثل همون روزیه که این‌جا رو ترک کرد. برای چی این رو گفتم؟ حقیقت نداره. وقتی مرد، مادرم همه‌چیز رو گذاشت توی جعبه و من طبق چیزی که توی خاطرم مونده بود همه رو دوباره از نو چیدم.»

یک مطب استاندارد: میزی بزرگ، یک صندلی راحت چرمی برای دکتر، یک صندلی چوبی ناراحت برای مريض، یک تخت معاینه، یک کتابخانه پر از کتاب‌های پزشکی هزارصفحه‌ای و روی میزی کوچک ردیفی مرتب از ادوات جراحی مربوط به دو قرن پیش تا حالا. بدینخانه دیوارهای این‌جا هم پر بود از نقاشی‌هایی شنیع از اعضای بدن، نقاشی‌هایی که انسان را به عنوان ارگانیسمی قابل احترام بدنام می‌کردند. فضای اتاق سنگین بود، یا به خاطر مرگ معلق پدر یا ناکامی حال حاضر پسر. وقتی پیشنهاد عمومت رو قبول کردم پدر و مادرم با من قطع رابطه کردند. حالا هم

این‌جان.»

جامعه‌ستیزانه‌اش، فرایند بیمار تفکرش را هم به ارث برده بودم؟ در استرالیا فکر می‌کردم افسردگی‌ام پژواکی از افسردگی پدرم است. ادی نشست روی تخت معاينه و پاهایش را تکان داد.

«حروف زدن خیلی حس خوبی داره. رازداری خیلی فرسایندست. دوست دارم حقایق رو بهت بگم، نه فقط چیزهایی که به تو مربوط می‌شه، راجع به خودم و بلایی که تو پدر و عمومت سرم آوردين. حالا می‌دونی. مهمه که می‌دونی. چون وقتی حرف‌ها تموم بشه می‌فهمی چرا باید خیلی زود همه رو متلاعنه کنی از این خونه برم. برام مهم نیست چه طور این کارو می‌کنم، ولی باید قبل از این که دیر بشه کاری کنم همه این جا رو ترک کنم.»

«دیر بشه؟»

« فقط گوش کن. وقتی تری شغل مواظبت از پدرت رو به من پیشنهاد داد، فکر کردم می‌تون از آینده‌ای که بهش اطمینان ندارم فرار کنم. تری گفت وقتی کمک نیاز دارم کمک‌شون کن. نگذار براشون دردرس درست بشه. ازشون عکس بگیر، هر چی بیشتر، بهتر. این مأموریت من بود. به نظر زیاد مشکل نمی‌آمد. از کجا می‌دونستم این کار زندگیم رو نابود می‌کنم؟ هر چند قبول دارم تقصیر خودم بود. پیشنهاد شیطان رو قبول کردم.»

«خوب.»

«نمی‌دونی چندبار خواستم بی‌خیال بشم. ولی تماشای زندگی شما مثل تماشای یه تصادف بود با حرکت آهسته. جالب بود. وقتی از استرالیا دور بودم، دور از تو و پدرت، احساس می‌کردم چند قسمت از سریال مورد علاقه‌م رواز دست دادم. دیوانه‌کننده بود. موقع نزدیکی با همسرم به این فکر می‌کردم که الان دارن چه کار می‌کنم؟ تو چه دردرسی افتدنه؟ لعنتی، از دستش دادم! بعد متوجه شدم هی بهانه جور می‌کنم زودتر برگردم. بر می‌گشتم و به وراجی‌های تمام‌نشدنی و تلح پدرت گوش می‌کردم ولی نمی‌تونستم خودم رو خلاص کنم. کم افتاده بودم. رکوراست بهت بگم، معتماد شده بودم. به شما دوتا اعتیاد پیدا کرده بودم.»

ادی حالا لگد می‌زد و خودش را بالا و پایین می‌کرد. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم جلوش را بگیرم. مجبور بودم انفعجار احساسی‌اش را تحمل کنم.

«به‌هرحال، مسئله اینه که من از پدرت متغیرم. نه، حالم ازش به‌هم می‌خوره.»

«این حق تونه.»

«ولی چیزی که شاید ندونی اینه که از تو هم زیاد خوش نمی‌آد.»

«نه، این رو نمی‌دونستم.»

«می‌بینی؟ حتا ازم نمی‌پرسی چرا. به خاطر همین چیزهاست که ازت خوش نمی‌آد. تو از خودمتشرک و دماغ‌سربالایی. راستش از پنج‌سالگی همین‌طور بوده‌ی.»

«این هم حق منه.»

ادی تهدید آمیز نگاهم کرد. حالا که مجبور نبود بی‌خودی ظاهر به دوست داشتن ما بکند انگار یک‌شیوه شیطانی شده بود.

«می‌بینی؟ از خودمتشرک و دماغ‌سربالا. من تمام عمر زیر نظرت داشتم. تو رو بهتر از خودت می‌شناسم. تو به خاطر این که آدم‌ها رو می‌شناسی و می‌دونی به چی فکر می‌کنم، به خودت افتخار می‌کنم. ولی تو خودت رو نمی‌شناسی، درست نمی‌گم؟ می‌دونی اون چیزی که نمی‌دونی چیه؟ این که تو دنباله‌ی پدرتی. وقتی بمیره تو تبدیل به پدرت می‌شی. شک ندارم. آدم‌ها می‌تون افکار را ارث ببرن — اون‌ها حتا می‌تون یه ذهن کامل رو به ارث ببرن. به چنین چیزی اعتقاد داری؟»

«نه راستش.» شاید.

«وقتی برای اولین بار پدرت رو دیدم فقط چند سال از الان تو بزرگ‌تر بود. الان می‌دونی من توی تو چی می‌بینم؟ دقیقاً همون آدم. اگه گاهی ازش خوشت نمی‌آد به این خاطره که خودت رو دوست نداری. فکر می‌کنم درونت خیلی با اون متفاوته. این جاست که نسبت به خودت شناخت نداری. مطمئنم هر بار می‌شنوی حرفی می‌زنی که دقیقاً عین حرف‌های پدرته، فکر می‌کنم از روی عادت این اتفاق افتاده. نخیر. اون درون تونه، منتظره بیاد بیرون. و این نقطه‌ی کور تونه جسپر.»

نمی‌خواستم، ولی با سروصدای آب دهانم را قورت دادم. نقطه‌ی کور. همه دارند. حتا نوابغ. حتا فروید و نیچه هم نقاط کوری داشتند به پهنه‌ای یک کیلومتر که در نهایت بعضی جبهه‌های کارشان را تباہ کرد. پس نقطه‌ی کور من این بود؟ این که به شکل تهوع‌آوری شبیه پدرم بودم و داشتم تبدیل می‌شدم به او و علاوه بر رفتارهای

«سعی می‌کنم تری رو راضی کنم.»

«سعی نکن، راضیش کن. فکر می‌کنی وقتی پدرت بمیره چه اتفاقی می‌افته؟ تمام جنونش ارث می‌رسه به تو. اون وقت یه خُلی می‌شی بدتر از ببابات. اگه از اینجا نرین، قسم می‌خورم تمام عمر تعقیبت کنم تا این‌که پسردار بشی، بعد خودم هم پسردار می‌شم تا پس‌زم پسرت رو تعقیب کنه. نمی‌بینی؟ این اعتیادیه که نسل به‌نسل ادامه پیدا می‌کنه! قرن‌ها! ما الان تو موقعیت حساسی هستیم. اگه الان نری، تا آخر عمر همراهت می‌مونم.»

فکر ناخوشایندی بود.

«بسه دیگه، برو با عمومت حرف بزن. اگه بموینین نمی‌دونم چه کاری ممکنه بکنم. شاید تو خواب سرتون رو گوش‌تاگوش بیرون.» از این فکر خنده‌اش گرفت، از آن خنده‌هایی که دندان‌ها نمایان نمی‌شوند. «حالا تهمام بگذار. باید برای پدر و مادرم دعا بخونم.»

ادی چند شاخه گل روی زمین گذاشت و زانوزد و شروع کرد ورد خواندن. هر روز برای موقعیتش دعا می‌کرد که خبر خوبی نبود، اگر دکتر محله‌تان برای رونق کسب‌وکارش دعا می‌کند باید آرزو کنید خدایانش به حرفش گوش نکنند.

*

در راه رفتن به رختخواب سرم را کردم توی اتاق تری. با این‌که در زدم و او هم گفت یا تو، به خودش زحمت لباس پوشیدن نداد. لخت وسط اتاق ایستاده بود.

«سلام جسپر! چه خبرا؟»

«مهم نیست. شب به خیر.»

در را بستم. حوصله‌ی حرف زدن با یک خیکی لخت را نداشت. بعد یادم افتاد حوصله‌ی این را هم ندارم که یکی در خواب سرم را ببرد. در را دوباره باز کردم. تری از جایش تکان نخوردید بود.

«ای بابا، در زدن بلد نیستی؟»

«ادی دیوانه شده. تهدید کرد سرمون رو تو خواب می‌بره.»

«این کارش خیلی مهمان نوازانه نیست، هست؟»

«فکر نکنم بخود ما رو بکشه، فکر کنم حضور من و بابا باعث شده بریزه به‌هم.»

«بیست سال تغلا کردم تا از دست شما فرار کنم، تا مخدو خانواده‌ی شما رو ترک کنم. ولی نتونستم. وقتی با شما نبود نمی‌فهمیدم کی ام. من یه شخص نبودم، من هیچی نبودم. وقتی برمی‌گشتم استرالیا و می‌دیدم شما دوباره یه گند مسخره‌ی دیگه بالا آورده‌ین احساس زنده بودن می‌کردم. چنان نوری توی وجودم روشن می‌شد که احساس می‌کردم از چشم می‌زنم بیرون. زنم بچه می‌خواست ولی چه طور می‌تونستم وقتی خودم دوتا بچه داشتم؟ بله، من همون‌قدری که از شما متغیرم، همون‌قدر هم دوست‌تون دارم، بیشتر از چیزی که بتونی فکرش رو بکنی. وقتی شما رو تحويل تری دادم، خودم نابود شدم. مأموریت تمام شد. می‌دونستم به محض این‌که برم خونه دیگه تحمل زنم رو ندارم. و درست هم فکر کرده بودم. نمی‌فهمید چرا این‌قدر زودرنج شده‌م، چرا این‌قدر خالی شده‌م. نمی‌تونست خالی بودن رو باهاش قسمت کنم و اون‌قدر هم دوستش نداشتمن که بتونم این خلا را رو با عشق پر کنم. این شد که ولش کردم و او مدم این‌جا. می‌بینی؟ من کاملاً خالی ام و او مدم این‌جا خودم رو پر کنم. حالا می‌فهمی چرا همه‌تون باید بربین؟ او مدم این‌جا که دوباره خودم رو پیدا کنم، بفهمم کی ام. دارم خودم رو از نمی‌سازم. پدرت همیشه از پروژه‌های مختلف حرف می‌زنم. شما پروژه‌ی من بودین. حالا یکی دیگه لازم دارم. برای همین به مریض احتیاج دارم. می‌خوام زندگیم را از جایی که گستته شد شروع کنم و برای همین شما دوست ناید این‌جا باشین. برای همین باید عمومت رو راضی کنی شما رو از این‌جا ببره.»

«خب چرا بیرون مون نمی‌کنی؟»

«خب، جناب از خودمتشرک، والامقام دماغ‌سربالا، من نمی‌تونم. توفکر می‌کنی عمومت فقط اهل خنده و عشق و حاله، اون روش رو ندیده‌ی، نمی‌دونی چه کارهای وحشتناکی ازش برمی‌آد.»

«تری خیلی یددنده‌ست. فکر نکنم بشه متقاعدش کرد.»

«خواهش می‌کنم جسپر، خواهش می‌کنم. پدرت داره می‌میره. می‌خواهید بیه دیوونه‌بازی دیگه دریاره، یه دیوونه‌بازی بزرگ. این رو هم باید بدونی. باید تا حالا حسش کرده باشی، نکرده‌ی؟ مثل نزدیک شدن توفانه. یه اتفاق وحشتناک و غیرمنتظره و خططرناک و احمقانه. شب‌ها از فکر کردن بهش خوابم نمی‌بره. می‌خواه چه کار کنه؟ تو می‌دونی؟ من باید بفهمم. ولی نمی‌تونم. می‌بینی؟ شما باید بربین!»

«خوب؟»
 «خوب نباید از اینجا بروم؟»
 «شاید.»
 «خوبه.»
 «ولی ما نمی‌ریم.»
 «چرا؟»
 ابروهایش درهم رفتند و دهانش باز ماند. هر لحظه ممکن بود حرف بزند.
 «حالت خوبه تری؟»

«علوم خوبم. فقط یه کم عصبی شدهم، همین. من عادت به عصبی شدن ندارم. می‌دونی، اینقدر از خانواده‌م دور بودم که حضور شما دوتا تأثیر عجیبی روم گذاشت. احساس می‌کنم خودم نیستم. راستش فکر می‌کنم آزادیم رو از دست دادم. حقیقتش رو بخوای، دلوپس‌تونم. من هم مدت‌هاست دلوپس هیچ چیز و هیچ کسی نبودم.»

«کارولین چی؟ دلوپس اونم هستی؟»
 صورت تری در کسر ثانیه قرمز شد. بعد چشمانش حالت عجیبی پیدا کردند. این احساس را داشتم که بیرون خانه‌ای ایستاده‌ام و یک نفر داخل خانه چراغ را روشن و خاموش می‌کند.

«تو حس ششم قوی‌یی داری جسپر. حست بهت چی می‌گه؟ مال من می‌گه قراره یه اتفاقی توی این خونه بیفته. نمی‌دونم چی. ممکنه چیز خوبی باشه، هر چند شک دارم. احتمالاً چیز بدیه. حتا می‌تونه یه چیز خیلی بد باشه. شاید ما باید هر چه زودتر از این خونه بریم، ولی کنجکاوی خیم رو گرفته. کنجکاوی یکی از چیزهای مورد علاقه‌ی منه. یه لذت طولانی و دیوانه‌کننده و تأخیری.»

شب‌به‌خیر گفتم، در را بستم و او را در برهنجی اش تنها گذاشتم و به خانواده‌هایی عادی فکر کردم که مشکلات عادی از قبیل الكلیسم، قمار، همسرآزاری و اعتیاد دارند. بهشان حسودی کردم.

*

روز بعد زود از خواب بیدار شدم. گلویم بریله نشده بود. خورشید در ساعت شش و نیم هم داغ بود. از پنجه دیدم مه از جنگل به سمت ما می‌آید. ما در ارتفاع بودیم و مه

قله‌ی کوه‌ها را زیر خود پنهان کرده بود. شب بد خوابیده بودم و تمام مدت حرف‌های ادی را مرور می‌کردم. می‌دانستم حق با او است. پدرم داشت نقشه می‌کشید، حتا اگر خودش هم نمی‌دانست و این اتفاق داشت در ناخودآگاهش می‌افتاد. ولی من از همان ابتدا نمی‌دانستم می‌خواهد چه کار کند؟ احساس می‌کردم می‌فهمم، ولی درست نمی‌دیدم. یک جایی در ذهن پنهان شده بود، جایی تاریک و دور از دسترس. ناگهان حس کردم از تمام اتفاقاتی که قرار بود در آینده بیفتند خبر دارم ولی به دلیلی فراموش‌شان کرده‌ام و حتا به نظرم آمد تمام آدم‌های کوهی زمین از آینده خبر دارند ولی آن‌ها هم فراموش کرده‌اند و برایم روشن شد تمام غیب‌گوها و پیش‌گوها آدم‌هایی نبودند با بصیرتی فراتطبیعی، فقط آدم‌هایی بودند که حافظه‌ی خوبی داشتند.

لباس پوشیدم و از در پشتی رفتم بیرون تا با کسی مواجه نشوم. پشت خانه، در حاشیه‌ی جنگل، یک اتاقک بود. واردش شدم. روی قفسه‌های چوبی زهوار در فرهای رنگ بود و قلم مو. چند بوم سفید به دیوار تکیه داده بودند. پس پدر ادی آن نقاشی‌های چندش‌آور را این‌جا کشیده بود. به نظر می‌آمد قبل از مرغدانی بوده هر چند الان مرغی توش نبود. فقط پر مرغ بود و چند تکه پوست شکسته‌ی تخم مرغ متعلق به گذشته‌های دور. روی زمین یک نقاشی نیمه‌تمام از یک جفت کلیه بود. معلوم بود پدر ادی برای رسیدن به زرد دلخواهش از زردی تخم مرغ استفاده کرده.

یک قلم مو برداشتم. رنگ خشکیده‌ی روی موهای قلم مو به سختی چوبش کرده بود. بیرون مرغدانی یک آیشخور بود پر از آب گل آلود باران، انگار همان طور از آسمان فرو افتاده بود، قهوه‌ای و دلمه‌بسته. قلم مو را در آب شستم و به موهایش با انگشت تلنگر زدم. وقتی کارم تمام شد کارولین را دیدم که از تپه‌ای که خانه روی آن قرار داشت پایین می‌آمد. سریع راه می‌رفت ولی هر چند قدم می‌ایستاد و لحظاتی از جایش تکان نمی‌خورد، انگار قرار ملاقاتی داشت که ازش می‌ترسید. این‌قدر نگاهش کردم که در جنگل ناپدید شد.

برگشتم توی مرغدانی، یک قوطی رنگ باز کردم، قلم مو را درش فرو بردم و به بوم حمله‌ور شدم. گذاشتم قلم مو بر سطحش بلغزد تا بینم چه دوست دارد بکشد. به نظرم آمد دوست دارد چشم نقاشی کند. چشمان تهی، چشمانی شبیه آلوی رسیده،

است که خودت را دوست نداری. تو فکر می‌کنی با پدرت خیلی فرق داری. این جاست که خودت را نمی‌شناسی. این نقطه‌ی کور تو است جسپر. راست می‌گفت؟ آیا این حرف او به ایده‌ی پدرم مبنی بر این که من تناسخ زودهنگام او بودم ربط داشت؟ آیا فکر کردن کنونی من به این مسئله، شاهدی است ترسناک بر مدعای او؟ از وقتی پدرم دوباره شروع کرده به مردن، من از نظر جسمانی قوی‌تر نشده‌ام؟ ما روی یک الاکلنگ نیستیم؟ او پایین برود و من بالا؟

یکی در اتاقم را زد. کارولین بود. در باران گیر افتاده بود و از فرق سر تا نوک پایش خیس بود.

«جسپر، تو که نمی‌خوای بابات بمیره، می‌خوای؟»

«خب، راستش روز مشخصی تو ذهنم نیست، ولی از این‌که تا ابد زنده باشه هم خوش نمی‌آد. آره، اگه این جوری نگاه کنی دوست دارم بمیره.»

آمد و نشست لبه‌ی تخت. «رفته بودم دهکله. آدم‌های این‌جا وحشتات خرافاتی‌ان. شاید هم حق داشته باشن. هنوز یه راه‌هایی برای درمانش وجود داره.»

«می‌خوای دیر به قرار ملاقاتش با سرنوشت برسه؟»

«من می‌خوام ببابات این رو به تمام تنش بماله.» یک شیشه به من داد پر از ماده‌ای چسبناک و شیری‌رنگ.

«این چیه؟»

«چربی ذوب‌شده غبغب زنی که موقع زایمان مرده.»

به شیشه نگاه کردم. نمی‌توانست مطمئن باشم شیشه حاوی همان چیزی است که می‌گفت، به زن بیچاره‌ای هم که موقع زایمان مرده بود فکر نمی‌کردم، به آدمی فکر می‌کردم که چربی غبغب را آب کرده بود.

«این رو از کجا آورده‌ی و از همه مهم‌تر، چقدر بابتش پول داده‌ی؟»

«از یه پیززن توی ده گرفتم. گفت برای سرطان عالیه.»

«چرا خودت بهش نمی‌دی؟»

«پدرت الان به حرف من گوش نمی‌ده. دلش نمی‌خواهد کمکش کنم. حتا نمی‌تونم یه لیوان آب دستش بدم. باید وادارش کنی این رو بماله به تنش.»

چشمانی شبیه میکروب‌هایی که آدم از چشمی میکروسکوپ می‌بیند، چشمانی درون چشمانی دیگر، چشمان متعددالمرکز، چشمان روی هم افتاده. بوم ازشان خسته شد. مجبور شدم ازشان رو برگردانم؛ این چشمان نقاشی شده به شکل آزاردهنده‌ای به درونم نقب می‌زندند: بهنظر می‌آمد چیزی را در وجودم حرکت می‌دهند. یک دقیقه طول کشید تا بفهم تمام مدت چشمان پدرم را کشیده‌ام. عجیب نبود که حالم داشت بهم می‌خورد.

بوم را گذاشت زمین و یکی دیگر روی پایه گذاشت. قلم مو دوباره شروع کرد. این‌بار تمایلش به کشیدن یک صورت کامل بود. صورتی مغزور و از خودمشکر با چشمانی درشت و طعنه‌زن، سبیلی انبوه، لبانی قهوه‌ای و بهم فشرده و دندان‌هایی زرد. چهره‌ی یک بردیدار سفیدپوست یا یک زنده‌بان. به نقاشی خیره شدم و اضطراب تمام وجودم را پر کرد، هر چقدر فکر کردم نفهمیدم چرا. انگار نخی در مغزم شل شده بود ولی از ترس این‌که تمام وجودم از هم باز شود می‌ترسیم آن را بکشم. بعد فهمیدم: نقاشی — همان صورت بود. همانی که در کودکی خواب می‌دیدم. آن صورت شناور جاودانی که تمام عمر دیده بودم. وقتی نقاشی می‌کردم جزئیاتی را به خاطر می‌آوردم که نمی‌دانستم قبل‌اً دیده‌ام: کیسه‌های زیر چشم، فاصله‌ای جزئی بین دو دندان پیشین، چروک‌هایی گوشی لب‌های خندان. احساس می‌کردم این چهره یک روز از آسمان به زمین می‌آید تا به من کله بزند. ناگهان گرمای مرغدانی غیرقابل تحمل شد. نمی‌توانست نفس بکشم. ایستادن در یک مرغدانی شرجی همراه صورتی متکبر و هزاران بازتولید چشم پدرم خفه‌کننده بود.

*

بعداز ظهر روی تخت دراز کشیده بودم و به صدای باران گوش می‌کردم. احساس بی‌بنیانی می‌کردم. سفر با گذرنامه‌ای تقلیی احتمالاً به این معنا بود که دیگر هیچ وقت نمی‌توانم برگردم استرالیا. بی‌وطن بودم. و از این هم بدتر، اسم قلابی گذرنامه‌ام همانی بود که دوستش نداشتیم، همانی که حالم را بهم می‌زد، و اگر یک گذرنامه‌ی دیگر جور نمی‌کردم احتمالاً تا آخر عمر کسپر باقی می‌ماندم.

تمام بعداز ظهر در تخت ماندم. نمی‌توانست کلمات ادی را از ذهنم برانم. این‌که داشتم تبدیل به پدرم می‌شدم. اگر بعضی اوقات ازش خوشت نمی‌آید به خاطر این

«یکی دوتا کابوس بدتر هم دارم.»
صدای وزوز شنیدیم. هر دو برگشتم و لی ندیدیم صدا از کجا می‌آمد. بابا پیراهنش را درآورد و یک انگشت از چربی برداشت و مالید به سینه و شکمش.

«تو هم می‌خوای؟»
«نه، من خوبیم.»

حالت تهوع گرفتم، حالا داشتم به زنی که موقع زایمان مرده بود فکر می‌کردم. در این فکر بودم که آیا بچه‌اش زنده مانده و اگر بفهمد چربی غبغب مادرش به او اثر نرسیده ناراحت می‌شود یا نه.

بابا در حالی که زیر بغلش را چرب می‌کرد گفت «ادی با اون چیزی که ازش تو ذهن داشتیم خیلی فرق داره، نه؟»

وسوسه شدم تک‌گویی بیمار و تهدیدهایش را برای پدرم بازگو کنم و لی پشمیمان شدم چون نمی‌خواستم عصی ترش کنم.
درسته واقعی نبود، ولی باز هم برات خوب بود یه دوست داشتی.»

«می‌دونم.»
«ادی اولین کسی بود که در مورد استرید بهم اطلاعات به دردبهور داد.»

«واقع؟»
«گفت یادداشت‌های پاریست رو بخونم.»

«خوندی؟»
«جلد به جلد.»

«حالت رو بهم زد؟»
«شدید.»

«سزای آدم فضول همینه.»

این را گفت و دمپایی اش را درآورد و چربی را لای انگشت‌های پایش مالید.
صدای چلپ‌چلپ بلند شد.

«نوشته بودی ممکنه من تاسخ زودتر از موعد تو باشم.»
رویش را برگرداند، چند لحظه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد. جوری نگاهمن کرد انگار وردی جادویی خوانده تا من ناپدید شوم و حالا از دیدن این که هنوز روپریش ایستاده‌ام حالش گرفته شده. «چی می‌خوای بگی؟»

«چه طور می‌تونم ترغیبیش کنم روغن غبغب یه غریبه رو بماله به تشن؟»
«باید یه راهی پیدا کنی.»

«چرا من؟»
«تو پرسشی.»
«تو هم زننی.»

گفت «رابطه‌مون فعلًا باهم خوب نیست.» لازم نبود بگوید، کاملاً با مثلث عشقی نوک‌تیزی که داشت ما را ریزیز می‌کرد آشنا بودم.
کمی در راهرو این‌پا و آن‌پا کردم ولی بالآخره وارد اتاق پدرم شدم. روی میزش خم شده بود، نه چیزی می‌خواند و نه چیزی می‌نوشت، فقط خم شده بود.
گفتم «بابا.»

هیچ‌چیزی مبنی بر این که متوجه حضورم شده از خودش بروز نداد. دورتا دور اتاق شمع سنبل هندي روشن بود. یک پشه‌بند روی تختش بود و یکی هم روی صندلی گوشی اتاق.

پرسیدم «حشره‌ها اذیت می‌کنن؟»
بدون این که سرش را بلند کند گفت «فکر می‌کنی من مثل یه دوست قدیمی بهشون خوش‌آمد می‌گم؟»
«فقط می‌خواستم بهت بگم یه پماد دفع حشرات خوب دارم.»

«من هم دارم.»
«این جدیده. ظاهراً محلی‌ها از همین استفاده می‌کنن.»
بابا سرش را بلند کرد. رقم طرفش و شیشه‌ی چربی آب‌شده‌ی غبغب را گذاشت
کف دستش.

«باید این رو بمالی به تمام بدنست.»
در شیشه را باز کرد و محتویاتش را بو کشید. «بوی عجیبی می‌ده.»
«بابا. تو فکر می‌کنی من و تو شبیه هم هستیم؟»
«از چه نظر؟ قیافه؟»
«نه، نمی‌دونم، شخصیت.»
«این بدترین کابوسته، نیست؟»

درمانی و تعمیر کارما. اطراف پدرم پر شد از نفرات انگیزترین شکل مثبت‌گرانی، منفورترین چیز برای مردی رویه‌مرگ. شاید به این خاطر که فکروذکر کارولین شده بود نجات جسم پدرم و فکروذکر تری نجات روحش، فکروذکر پدرم شد انتشار، می‌گفت مردن به دلایل طبیعی خیلی کاهله است. هر چه بیشتر می‌خواستند او را با روش‌های عجیب و غریب نجات بدنه، بیشتر به پایان دادن زندگی به دست خودش فکر می‌کرد.

یک شب صدای فریاد پدرم را شنیدم. از اتفاق آمدم بیرون و دیدم تری یک بالش به دست دارد و دنبال پدرم می‌دود.

«چه خبره؟»

«می‌خواهد منو بکشه!»

«من نمی‌خوام تو بمیری. خودت دوست داری بمیری. من فقط می‌خوام کمکت کنم.»

«از من دور شو عوضی! من گفتم می‌خواهم خودکشی کنم. نگفتم می‌خواهم به قتل برسم.»

بیچاره بابا. نه این که ایده‌های درخشنان نداشت، مسئله این بود که ایده‌های بی‌شمارش باهم تضاد داشتند و یکدیگر را نقض می‌کردند. بابا دوست نداشت به دست برادرش خفه شود ولی توان کشتن خودش را هم نداشت. تری گفت «بگذار این کارو بکنم. من همیشه هوات رو داشتم، از این به بعد هم دارم.»

«وقتی مادرمون می‌خواست من رو بکشه کجا بودی؟»

«چی داری می‌گئی؟»

بابا مدتی طولانی به تری خیره ماند. بالاخره گفت «هیچی.»

«می‌دونی چیه؟ تو نمی‌دونی چه طور باید بمیری چون خودت رو نمی‌شناسی.»

«خب، من کی هستم؟»

«خودت بگو.»

بعد از چند لحظه پدرم خود را این‌گونه معرفی کرد: غیب‌گویی تجلی‌های محدود. به نظر من خیلی خوب آمد ولی تری نظر کاملاً متفاوتی داشت: مسیحی که جرئت

«هنوز هم به چیزی که نوشته‌ی اعتقاد داری؟»

«فکر می‌کنم احتمالش خیلی زیاده. حتا با این که به تاسخ اعتقاد ندارم.»

«این بی‌معنی‌ترین چیزی بود که به عمرم ازت شنیدم.»
«دقیقاً.»

احساس کردم خشمی قدیمی درونم می‌جوشد. این مرد چندش آور کیست؟ رفتم بیرون و در رام حکم بهم زدم. بعد دوباره بازش کردم.

گفتم «اون پماد دفع حشرات نبود.»

«می‌دونم. تو فکر می‌کنی من چربی آب‌شده‌ی غصب رو تشخیص نمی‌دم؟»

سر جایم ایستادم. ذهنم؟ خلاً مطلق.

گفت «گوش وایستاده بودم احمدق.»

«پس چه مرگته؟ برای چی اون کثافت رو مالیدی به تنت؟»

«من دارم می‌میرم جسپرا نمی‌فهمی؟ چه فرقی می‌کنه چی بمالم به تنم؟ چربی غصب، چربی شکم، پشكل بن. چه فرقی می‌کنه؟ وقتی داری می‌میری حتاً اشمنزار هم بی‌معنی می‌شه.»

*

بابا با عجله به سمت فنا می‌رفت. جسمش هر روز ویران‌تر می‌شد. روحش هم نمی‌توانست بر وحشتیش از این که کارولین پیش عمومتی برگرد غلبه کند. حتاً از این که درباره احتمالش هم حرف بزنیم می‌ترسید. فکر می‌کرد مدام درباره ای او صحبت می‌کنیم. ترس او کم کم به موضوعی داغ برای گفت‌وگوهای مان بدل شد.

/

این‌گونه بود که به توهمنتش حیات می‌دمید و رهای شان می‌کرد. شام خوردن‌های مان به ساكتی بار اول بودند، تنها صدایی که شنیده می‌شد آههای بلندی بود که پدرم بین قاشق‌های سوب پرادردیه می‌کشید. خشمگین بود از این که هیچ‌کدام از ما برایش دل نمی‌سوزاند. خیلی ترحم نمی‌خواست. حتاً یکذره هم چاره‌ی نیازش را می‌کرد. تری هم کمکی نبود — هنوز می‌خواست به برادرش لذت و اندگیزه بیخشد و کارولین هم از او بدتر — جوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً به مرگ او باور نداشت. خودش را وقف عمل بی‌جهره و مواجب وارونه کردن روند سلطان پدرم کرده بود و هر جور جادوچنبلی را با خود می‌آورد خانه: درمان روان — روحی، تصور

علف زیر پایم سرد بود و نمناک. هوا مزه‌ی عجیبی داشت، مثل قرص نعنایی قدیمی که طعمش را از دست داده. با احتیاط راه می‌رفتم، آماده بودم تا اگر حیوانی بهم حمله کرد فرار کنم سمت خانه. توی مرغدانی همه‌چیز بهم ریخته بود. قوطی‌های رنگ باز شده بودند و محتویات‌شان روی زمین و نقاشی پاره‌پاره‌ی من از صورت شناور ریخته بود. چه کسی نقاشی من را ازین برد بود؟ چرا؟ کاری نداشتمن جز این که برگردم توی تخت.

هنوز پنج دقیقه هم از دراز کشیدن نگذشته بود که صدای نفس زدن به گوشم خورد. خودم را زدم به خواب. فایده‌ای نداشت. نفس نزدیک و نزدیک‌تر شد به حدی که روی گردنم حسش کردم. امیدوار بودم ادی نباشد. بود. چشم باز کردم و دیدم رویم خم شده، از جا پریدم.

«چی می خوای؟»

«امروز چه کاره‌ای جسپر؟»

«می خوام بخوابم اگه بگذاری.»

«می خوام با ماشین برم بینم می‌تونم به کاری رو به سرانجام برسونم یا نه.»

«باشه، خوش بگذرد.»

«به تو هم.»

ولی باز هم از جایش تکان نخورد. با این که کار دشواری بود، دلم برایش سوخت. جور دیگری نمی‌توانم بگویم. شبیه کسی بود که عشقش را از دست داده. بد قیافه‌ای داشت.

ادی پرسید «نمی‌خوای با من بیای؟»

پیشنهاد ترسناکی بود. سر کردن تمام روز با ادی چیزی نبود که به نظرم جالب بیاید، اگر هم می‌خواست بالاس مریض برود که دیگر بدلتر، ولی چیزی بدلتر از در خانه ماندن با صدای جرینگ‌جرینگ مرگ پدرم برایم متصور نبود.

*

زیر آفتاب بی‌امان با بی‌میلی راه افتادیم. مرا باش که فکر می‌کردم استرالیا گرم است! شرجی کوهستان غیرقابل تصور بود — احساس می‌کردم در کیسه‌ی صفرایم هم دانه‌های درشت عرق تشکیل شده، ادی می‌راند و حرفی ردوبلد نمی‌شد. وقتی ادی

قریانی کردن خود را ندارد، ناپلنوئی که جریزه‌ی نبرد ندارد و شکسپیری که از استعداد نوشتن بی‌بهره است. کاملاً واضح بود بالآخره داشتیم به تعریف پدرم نزدیک می‌شدیم. بابا نالهای کرد و به زمین خیره شد. توی دست عریض و چاقش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت.

«می خوام قبول کنی با این که این همه روی این زمین زندگی کرده باز هم نفهمیدی کی هستی. اگر هم نفهمی کی هستی چه طور می‌تونی چیزی که هستی باشی؟»

بابا کلامی بر لب نیاورد ولی دوباره نالید، مثل حیوانی که والدینش را در ویترین قصاید دیده.

در مسیر رفتن به اتاقم فکر کردم آیا می‌دانم که هستم؟ بله می‌دانم، من کسپر هستم. نه، جسپر منظورم است. از همه مهم‌تر این که من پدرم نیستم. من روند تبدیل شدن به پدرم را طی نمی‌کنم. من تاسیخ زودهنگام پدرم نیستم. من خودم هستم، همین و بس.

این انکار حالم را بهم زد و احساس کردم حالت تهوع شکل صورتم را بهم ریخته. از تخت آمدم پایین و رفتم جلو آینه. نه بدلتر بودم و نه بهتر، ولی فرق کرده بودم. فکر کردم به همین زودیست که دیگر خودم را نشناسم. بلای غریبی داشت سر صورتم می‌آمد، چیزی که صرفاً فرایند مسن‌تر شدن نبود. داشتم به کسی غیر از خودم تبدیل می‌شدم.

سر و صدای شدیدی از بیرون آمد. چیزی یا کسی در مرغدانی بود. از پنجه‌ی بیرون رانگاه کردم ولی چیزی ندیدم جز بازتاب صورت ناآشایم بر شیشه. چراغ را خاموش کردم ولی با وجود مهتاب باز خیلی سیاه بود. صدا ادامه پیدا کرد. قطعاً حاضر نبودم بروم بیرون بینم چه خبر است. خدا می‌داند چه جانورهایی در جنگل‌های تایلند زندگی می‌کنند و خدا می‌داند چه قدر گرسنه‌اند. تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که چشمانم را محکم بیندم و سعی کنم بخوابم.

صبح بلند شدم و از پنجه‌ی بیرون رانگاه کردم. مرغدانی هنوز سر جایش بود — یک جورهایی انتظار داشتم از دهانی عظیم و نفچکان آویزان باشد. رفتم سمت در پشتی.

می‌گویند ولی موقع مکالمه چشمان ادی چنان پهن شدند و صورتش چنان تاریک که خدا را شکر کردم زبان‌شان را بدل نیستم. وقتی دکتر گازش را گرفت و رفت از ادی پرسیدم «چی گفت؟ همین روزها بازنشسته می‌شه؟»
 «خبر بد. لعنتی! خبر افتضاح! دکتر یه دستیار جوون داره که اهل همین جاست و آماده برای جانشینی این عتیقه.»
 دیگر تمام بود. دیگر ادی در این جامعه‌ی کوچک رسم‌آمیز هیچ نوع کارالی‌بی نداشت و خودش هم این را می‌دانست.

*

فقط دلم می‌خواست بخوابم، ولی وقتی وارد اتاقم شدم فهمیدم خواهد بود غیرممکن است، بیشتر به این خاطر که کارولین نشسته بود لبه‌ی تختم.
 گفت «امروز رفتم دهکده.»

«خواهش می‌کنم، دیگه حوصله‌ی چربی غصب ندارم.»
 یک کیسه‌ی چرمی کوچک داد دستم که سرش با نخ محکم شده بود. گرفتمش و از داخلش یک گردنبند درآوردم که سه چیز عجیب ازش آویزان بودند.
 حدسم را گفتم «یه تکه عاج فیل و یه جور دندون.»
 «دندون ببر.»

«آها. سومی چیه؟»

«چشم خشکشده‌ی گربه.»

«چه عالی. فکر کنم الان باید برم پیش بابام و این رو بندازم گردنش.
 نه. این مال تونه.»

«مال من؟»

گفت «این گردنبند دفع بلا است.» و انداختش دور گردند و عقب رفت و جوری نگاهم کرد انگار توله‌سگ غمگینی هستم پشت ویترین فروشگاه حیوانات خانگی.
 «این برای چیه؟»

«برای محافظت از تو.»

«از چی؟»

«چه حسی داری؟»

ساکت بود احساس می‌کردم تنها آدم دنیا هستم – هر چند وقتی حرف می‌زد هم همین حس را داشتم. هر جا می‌رفتیم مردم نگاه‌مان می‌کردند. نمی‌فهمیدند چرا یک آدم چهل و چند ساله ناگهان تصمیم گرفته دکتر شود – برهم زدن نظم طبیعی بود. ادی سعی می‌کرد با آرامش با مصایبیش برخورد کند ولی کاملاً واضح بود این تلاش خسته‌اش کرده. در مورد ساکنان سالم و بی‌آزار آن دهکده‌ی پرصلح و صفا فقط حرف‌های بدخواهانه و غیردوستانه می‌زد. نمی‌توانست رضایتشان را از زندگی تحمل کند. حتا در مقابل سنت بانمک تایلندی لبخند زدن مثل عقب‌افتداده‌ها در تمام شرایط ممکن مقاومت می‌کرد. هر چند برای کشاندن بیماران به مطب لازمش داشت. ولی لبخند فقط بر یک وجه از چهره‌اش می‌نشست. من صورت واقعی اش را دیده بودم، بالبانی خشمگین و به‌هم‌فشرده و عصبانیتی آدم‌کشانه ولی مهارشده در چشمانت.

کنار جاده ناهار خوردیم. هیچ بادی حس نمی‌کردم ولی شاخه‌های درختان گاهی تکان می‌خوردند. ادی بعد از ناهار گفت «به ترى گفتی شما رواز اینجا ببره؟»
 «می‌خواهد بمونه. فکر می‌کنه قراره یه اتفاق بد توی خونه‌ی تو بیفته، می‌خواهد بینه چیه.»

«واقعاً؟ این برای ما خبر بدیه.»

قبل از این‌که ادی فرصت کند حرفش را ادامه بدهد صدای موتورسیکلتی را شنیدیم که با سرعت زیادی در حرکت بود.
 ادی گفت «بین کی این جاست.»
 «کی؟»

«دکتر عتیقه. بین چه از خود راضیه.»

موتورسیکلت جیغ کشان می‌آمد سمت ما و گردوخاک بلند می‌کرد. سخت بود باور این‌که یک عتیقه بتواند با این سرعت موتورسواری کند. وقتی دکتر ناگهان زد روی ترمز، ادی وضعیت نشستش را درست کرد. سخت است برنده به نظر آمدن وقتی کاملاً مشخص است بازنده‌ای، ولی به‌هر حال ژست اهمیت دارد.

دکتر شست و چند سال داشت ولی اندامش شیوه شناگرهای المپیک بود. هیچ نشانه‌ای از تکبر درش ندیدم. با ادی چند کلمه رو دیدل کردند. نمی‌فهمیدم چه

«من؟ خوب. فکر کنم. یه کم خسته‌م.»

گفت «کاش پسرم رو دیده بودی.»

«کاش دیده بودم.»

بیچاره کارولین. ظاهرًا می‌خواست چندین مکالمه را همزمان پیش ببرد ولی نمی‌توانست اولویت‌بندی شان کند.

ناگهان ایستاد. گفت «باشه.» و از در پشتی رفت بیرون. می‌خواستم گردنبند را از گردنم دریابو姆 ولی ترسیدم، فکر کردم وقتی گردنم باشد بیشتر در امام. فکر کردم چیزی که آدم را مجذون می‌کند تنهایی یا درد نیست — ماندن در وضعیت وحشت مدام است.

*

چند روز بعد را پشت آینه گذراندم و اعضای صورتم را با دستم تایید کردم. دماغ؟ این جا! چانه؟ این جا! دهان؟ دندان؟ پیشانی؟ این جا! این جا! این حضور و غیاب مسخره تنها کار بالرزشی بود که برای وقت گذرانی به فکرم می‌رسید. یک جای دیگر خانه کارولین و بابا و تری مثل سگ هار دنبال هم گذاشته بودند. تا حد امکان فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ می‌کردم.

مدتها با ادی در مطبش می‌نشستیم. حالا دیگر به نظرم می‌آمد این او بود — نه من — که زندگی اش شیوه تصادفی با حرکت آهسته شده بود و به هیچ عنوان حاضر نبود نمایش را از دست بدهم. ضمناً هدیه‌ی کارولین مرا بایت سلامتم به شک انداخته بود و فکر کردم بهتر است ادی نگاهی بهم بیندازد. سرتاپایم را معاینه کرد. نبض ضعیفم را گرفت، واکنش‌های عصبی بی‌مایه‌ام را امتحان کرد؛ حتا به او اجازه دادم خونم را بگیرد. نه این که در ناحیه یک آزمایشگاه پاتولوژی وجود داشته باشد که بخواهد خون را بفرستد آن‌جا، فقط سرنگ را پر کرد و بعد به عنوان یادگاری دادش به من. گفت هیچ مشکلی ندارم.

در مطب نشسته بودیم و با گوشی طبی رادیو گوش می‌کردیم که ناگهان اتفاقی عجیب و غیر متوقه افتاد — یک مريض! زنی وارد شد بسیار ناراحت و عصبی. ادی چهره‌اش را جدی کرد که به نظرم نمایشی نیامد. من نشستم لبه‌ی صندلی وزن شروع کرد حرف زدن. ادی برایم ترجمه کرد «دکتر خیلی حاشش بده، ظاهرًا داره می‌میره.» مدتی طولانی به من خیره ماند تا نشانم بدهد لبخند نمی‌زند.

هر سه در ماشین ادی چیزدیم و با سرعتی وحشتاک رفتیم سمت خانه‌ی دکتر. وقتی رسیدیم، وحشتاک‌ترین جیغی که می‌شود تصور کرد به گوش‌مان خورد.

ادی گفت «دیر شد. مرد.»
«از کجا می‌دونی؟»
«از صدای شیون.»

حق با ادی بود. هیچ چیز مبهومی در آن شیون وجود نداشت.
ماشین را خاموش کرد، کیف پزشکی اش را برداشت و موهاش را با دست صاف کرد.

«اون که مرده، می‌خواهی چه کار کنی؟»
«باید مرگش رو اعلام کنم.»

«یعنی به نظرت اون جیغ وحشتاک کافی نبود؟»
«حتا تو ده کوره‌ای مثل این جا هم قانون باید رعایت بشه. مرگ مرده باید رسماً تأیید بشه.» نفسی عمیق کشیدم و دنبال زن و ادی وارد خانه شدم.

ده دوازده نفر دور تخت دکتر متوفی حلقة زده بودند؛ یا آمده بودند برای سوگواری یا کمی قبل تر برای تماشی مردمش خودشان را رسانده بودند. دکتری که چند روز قبل با موتورش در کوچه‌پس کوچه‌ها ویراز می‌داد حالا کاملاً بی‌حرکت بود. مردی که به اندام مجسمه‌وارش حسادت کرده بودم حالا فرو ریخته بود. بدنش حالتی داشت انگار کسی با یک جاروبرقی قوی همه‌چیزش را بیرون کشیده بود: قلب، قفسه‌ی سینه، ستون فقرات، همه‌چیز. راستش حتا پوست و استخوان هم نبود، فقط پوست.

ادی را زیر نظر گرفتم ولی خودش را بی‌خطر و صمیمی نشان می‌داد، حالتش با آن افکار شریانه‌ای که در سر داشت جور درنمی‌آمد. پزشک دهکده مرده بود، حالا ادی مانده بود و دکتر جوان. مشخص بود ادی دارد فکر می‌کند بی‌اعتبار کردن دکتر جوان کار سختی نیست. ادی خودش را جمع و جور کرد و مشغول اغواه سوگواران شد. این اولین اعلان رسمی طبابتش بود.

همه یواش با ادی حرف می‌زدند. وقتی رو به من کرد، اخگری حاکی از جنون، بی‌رحمی، لجاجت و گمراهی در چشمانش دیدم. شگفت‌انگیزند پیچیدگی‌هایی که

دکتر جوان دو روز بعد مرد. ادی تمام مدت از کنار تختش جنب نخورد. با این که ادی گفت بیماری اش مسری نیست، حاضر نشدم پایم را در آن دخمه‌ی مرگ بگذارم. دقیقاً متوجه شدم دکتر جوان چه لحظه‌ای مرد، چون باز هم آن ضجه‌های جگرخراش در روستا طینین انداخت. راستش نسبت به این گونه سوگواری نمایشی مشکوک بود و نهایتاً به این نتیجه رسیدم این هم یک جور تیک فرهنگی است، مثل آن لبخندها. فکر کردم این سوگی غیرقابل مهار نیست، نمایش سوگی غیرقابل مهار است. دو چیز کاملاً متفاوت.

*

این گونه بود که ادی پزشک دهکله شد. چیزی را که می‌خواست به دست آورد ولی باز هم آرام نشد. اشتباه من بود که فکر می‌کردم آرام می‌شود. اشتباه ادی هم این بود که فکر می‌کرد مفتومسلم پزشک دهکله شدن باعث می‌شود روستاپیان به او روی خوش نشان بدنه‌ند. باهم می‌رفتیم و در خانه مردم را می‌زدیم. بعضی در راتوی صورت ادی می‌بستن؛ فکر می‌کردند دو دکتر قبلی راس‌حر و جادو کرده، آبله به خانه‌های شان انداخته. ادی مثل یک دزد قیر از در خانه بر می‌گشت ولی در هر صورت گشت‌مان را می‌زدیم. هیچ‌کس دم به تله نمی‌داد، چون ظاهرآ هیچ‌کس این‌جا مرضی نمی‌شد.

من فکر می‌کردم احتمال خیلی مختصری هست کسی مرضی نشود، ولی ادی گوشش بدھکار نبود و روزی‌روز تلخ‌تر می‌شد. این میزان از سلامت دیوانه‌اش کرده بود. «حتاً یه مرضی هم نیست! اتها چیزی که می‌خواه اینه که یه نفر مرضی بشه! بد مرضی بشه! این‌ها دیگه کسی ان؟ فنان‌پذیرین؟ امیدوارم بیماری نورون‌های حرکتی بگیرن بهمن دنیا دست کیه.» از ته دلش می‌گفت. با نفرت تمام.

خدرا شکر بابت حوادث کشاورزی! بعد از چند قطع عضو ناخواسته و از این قبیل، توانست چندتا مرضی برای خودش جور کند. مردم آن‌جا از بیمارستان وحشت داشتند و بنابراین ادی مجبور بود همه‌ی کارها را در همان شالیزارها انجام بدهد، کارهایی که اگر قرار بود برای من انجام شود فقط دلم می‌خواست در استریل ترین جای ممکن باشد. ولی برای آن‌ها مهم نبود.

وقتی ادی بالاخره بعد از سال‌ها که از اتمام دوران تحصیلش گذشته بود حرفه‌ی پزشکی را آغاز کرد، من برگشتم خانه تا با نمایش‌هایی رو به رو شوم که مطمئن بودم در غیاب من به جاهای داغی رسیده‌اند.

در زمان مناسب در چهره دیده می‌شوند. ادی مرا کشید کنار و گفت دستیار دکتر زمان مرگ این‌جا بوده و گواهی مرگ را امضا کرده.

بعد زیر لب گفت «وقت حروم نکرده بی‌پدر.»
«الآن کجاست؟»

«رفته خونه استراحت کنه. ظاهراً اون هم مرضیه.»
این بار ادی نتوانست شادی اش را پنهان کند. آدرس خانه‌ی دکتر جوان را پرسید و راه افتاد تا با مسامحه‌کاری و شلختگی هر چه تمام‌تر مداوایش کند. مطمئن بودم. تند رانندگی می‌کرد. دیدمش که شیرین ترین لبخندش را در آینه‌ی بغل تمرين می‌کرد. معنایش این بود که دارد خود را برای نقش سلطان ظالم آماده می‌کند. دکتر جوان در کلبه‌ای بالای کوه تنها زندگی می‌کرد. ادی باعجله وارد شد. پابه‌پایش راه رفتن سخت بود. دکتر جوان با لباس بیرون روی تخت دراز کشیده بود. وقتی وارد شدم دیدم ادی رویش خم شده. پرسیدم «حالش خوبه؟»

ادی جوری دور تختش و رجه‌ورجه می‌کرد انگار مشغول رقص پیروزی است.
«فکر نکنم زنده بمونه.»

«مریضیش چیه؟»
«مطمئن نیستم. ویروسیه، ولی یه ویروس نادر. نمی‌دونم چه طور باید درمانش کرد.»

گفتم «اگه دکتر قبلی گرفته و حالا هم این یکی مبتلا شده پس واگیرداره، من که رفتم بیرون.» دستم را گذاشتم روی دهانم و از کلبه خارج شدم.
«احتمالاً واگیردار نیست.»

«از کجا می‌دونی؟ تو که نمی‌دونی چیه.»
«می‌تونه یه چیزی باشه که توی شکم‌شون وول می‌خورد و توی دل‌وروده‌شون تخم می‌گذاره.»

«حالم بهم خورد.»
«یا یه غذایی باشه که باهم خورده‌ن. لازم نیست نگران باشی.»
در راه بیرون رفتن گفتم «خودم تصمیم می‌گیرم کی و کجا نگران بشم.»

وقتی چشم پدرم به پرنده‌ی بی‌حرکت بیفتند خوشحال می‌شود از این‌که هنوز می‌تواند بجنبد. ایده‌ی بچگانه‌ای بود. پدرم تا حالایش هم کلی چیزهای مرده دیده بود و هیچ‌کدام هم باعث نشده بود حس کند از زنده بودنش خوشحال است. همه بی‌کلام دعوتش می‌کردند به مرگ بپیوندد. این چیزی بود که من می‌دانستم. نمی‌دانم چه طور تری نمی‌دانست.

بابا کنار پرنده‌ی بی‌حرکت قوز کرد و گفت «فکر کنم باید کارولین را از دوش من برداری.»

«چی داری می‌گی؟»

بابا با خستگی گفت «فکر نکنم بتونه این مسخره‌بازی رو ادامه بده، من هم نمی‌تونم. اگه تو مثل یه بچه‌ی خوب مرده می‌موندی شاید می‌تونست، ولی حتماً باید از گورت بلند می‌شدی، غلط می‌گم؟»

«نمی‌دونم الان باید چه کار کنم.»

«خودت رو نزن به اون راه. من ازش جدا می‌شم و تو برای خودت برش دار، باشه؟»

تری مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید.

«قبول، این احتمال رو در نظر می‌گیرم، ولی چی باعث شده فکر کنی اون هم موافقه؟»

«خفه شو تری، تو از همون اول هم یه عوضی خودخواه بودی، پس چرا همین سنت رو ادامه نمی‌دی و همه‌چیز روبرای خودت نمی‌خوابی؟ یه لقمه از زنی که دوستش داری و اون هم به شکل غیرقابل فهمی تورو دوست داره. من همیشه فکر می‌کرم به خاطر بی‌تقارنی اعضای صورتمن که همیشه توی به دست آوردن زن‌ها شکست خورده‌م، حالا این جارونگاه کن! چاق‌ترین مرد زمین از من موفق‌تره!»

«تو از من چی می‌خوابی؟»

« فقط مواطن بش باش، همین.»

تری گفت «نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی». و دهانش به اشکالی عجیب و غریب درآمد اما صدایی خارج نشد. انگار داشت سعی می‌کرد معادله‌ای پیچیده و طولانی را به حافظه بسپارد.

*
کارولین گفت «من عاشق برادرش و هرم شدم.» انگار داشت در یک مصاحبه تلویزیونی امریکایی حرف می‌زد و من اسامی آدم‌هایی را که صحبت‌شان بود نمی‌دانستم. صندلی‌یی را که برای بسته نگه داشتن در استفاده کرده بودم صاف کرد.
«می‌دونم سخنه کارولین. ولی نمی‌تونی یه کم صبر کنی؟»
«تا مرگ پدرت؟ من خیلی آدم بدی هستم. دارم روزشماری می‌کنم. می‌خواه اون بمیره.»

پس دلیل تلاش‌های تبلآلودش برای افزودن بر روزهای زندگی پدرم معلوم شد: احساس گناه. این حس را داشتم که بعد از مرگ پدرم او بیشتر از همه‌ی ما عزاداری خواهد کرد. در واقع این احتمال وجود داشت که مرگ پدرم این زن را نابود کند. فکر کردم باید با پدرم در این‌باره حرف بزنم، با احتیاط البته، و ازش خواهش کنم تا وقتی زنده است او را به تری بیخشد. مرگش کارولین را دیوانه می‌کرد. چون کارولین آزوی مرگش را داشت. می‌دانستم بحث ناخوشایاندی در پیش دارم ولی به خاطر کارولین، به خاطر عکس آن چشمان‌شیدای غمگین، باید این موضوع را مطرح می‌کرم.

بابا زیر چراغ خاموش توی تخت دراز کشیده بود. تاریکی به من جرئت داد کار دشوارم را انجام بدهم. یکراست رفتم سر اصل مطلب. تظاهر کردم کارولین چیزی به من نگفته و خودم شخصاً به این نتیجه رسیده‌ام. گفتم «بین، می‌دونم خیلی دردناکه و من هم می‌دونم تو چه جور آدمی هستی— آخرین کاری که دوست داری در آستانه‌ی مرگ انجام بدی یه کار باشکوهه— ولی واقعیت اینه که اگه بمیری و اون توی ذهنی آرزوی مرگ تورو کرده باشه هیچ وقت نمی‌تونه خودش رو بخش، نابود می‌شه. اگه واقعاً دوستش داری باید به برادرت هدیه‌ش بدی. باید ازش جدا شی و وقتی هنوز زنده‌ای واگذارش کنی.»

بابا حرفی نزد. وقتی داشتم این سخنرانی مخوف را می‌کردم با خودم گفتم اگر کسی این حرف‌ها را به من می‌زد یک چاقوی میوه‌خوری در زبانش فرو می‌کرد.

بالاخره در تاریکی گفت «تهام بگذار.»
روز بعد تری تصمیم گرفت که باید پرنده‌ی مرده‌ای را که هنگام قدم زدن صحیح‌گاهی دیده بود به پدرم نشان بدهد و مرا هم بهزور با خودش برد. فکر می‌کرد

کاری تو از من بخوای انجام می‌دم. من دوست دارم، پس هر کاری از من بخوای می‌کنم.»

اراده‌ی پدرم در بوته‌ی امتحان قرار گرفت. کارولین چرا این طور شکنجه‌اش می‌کرد؟ چه طور تحمل می‌کرد؟

گفت «ازت می‌خوام قبول کنی.»

«چی رو قبول کنم؟»

«این که دوستش داری.»

«مارتین، این...»

«قبول کن!»

«باشه! قبول می‌کنم! اولش فکر کردم برای چی باید زنده باشه؟ چرا نتونت مرده بمونه؟ و هر چه قدر بیشتر با تری وقت گذرondم بیشتر فهمیدم هنوز بهش علاقه دارم.

بعد فکر کردم تو برای چی زنده‌ای؟ چرا این قدر یواش می‌میری؟ چه قدر ناعادلانه‌ست یکی که عاشق زندگی، مثل پسرم، باید یکهو بمیره و یکی که دوست داره بمیره، مثل

تو، تا ابد زنده‌ست. هریار حرف از خلاص کردن خودت می‌زنی من امیدوارتر می‌شم. ولی هیچ وقت این کارو نمی‌کنی. فقط حرف می‌زنی! چرا همه‌ش حرف می‌زنی و قصی

جرتش رونداری؟ دیوانم کرده‌ی با این همه ادعایا! یا خودکشی کن، یا خفه شو و این قدر منو امیدوار نکن!» کارولین ناگهان دست از حرف زدن کشید و دستش را جلو

دهانش گذاشت، خم شد و بالا آورد. استفراغ از لای انگشتانش ریخت بیرون. و قصی صاف شد صورتش از شرم کج و معوجه شده بود. تمام اعصابی صورتش زیر ذره‌بین شرم

بزرگ شده بودند – چشمان گردش، گرددتر، دهانش گشادر و سوراخ‌های بینی اش به اندازه‌ی دهان ساقش. قبل از این که کسی چیزی بگوید دوید سمت جنگل.

بابا روی پاهای نحیف‌ش پیچ و تاب خورد و قیافه‌اش جوری شد که تنها می‌توانم صفت دانه‌دار بهش بدhem. صورتش با ضجه می‌گفت، زندگی من توالی ناعادلانه و شرم آور پیشنهادات بی‌سرانجام است. عشق پیشنهاد شکوهمند بازنهام بود در مزایده.

درست همان لحظه تری از خانه آمد بیرون. پرسید «صدای دادوفریاد شنیدم؟»

بابا گفت «دیگه متعلق به توئه.»

«منظورت چیه؟»

*

من و بابا رفته‌ی پیش کارولین که در باران زیر درخت نشسته بود. می‌دانستم حسابی مشغول شکنجه‌ی خودش است. احساس می‌کردم می‌توانم افکارش را کلمه‌به‌کلمه در سرم بشنوم. داشت به شر فکر می‌کرد، یا خودش شر را به تصرف درآورده بود، یا شر او را به تصرف خود درآورده بود. می‌خواست خوب باشد. فکر می‌کرد خوب نیست. فکر می‌کرد قربانی شرایط شده و تمام آدم‌هایی که کارهای اهریمنی می‌کنند قربانی شرایط هستند. فکر می‌کرد پدرم سلطان ندارد، خود سلطان است. آرزو می‌کرد پدرم عاشق کس دیگری شود و آرام در خواب بمیرد. احساس می‌کرد پدرم داستان زندگی اش را با خطی خرچنگ‌قوری‌گه نوشته تا ناخوانا شود. فکر می‌کرد زندگی اش ناخوانا و نامنسجم شده.

این چیزی بود که مطمئنم از افکارش شنیدم. با او احساس همدردی می‌کردم. آرزو کردم زمین دهان باز کنند و او را بیلعد.

پدرم با گام‌های بلند رفت سمش و رکوراست همه‌چیز را به او گفت. باید حلس می‌زدم اولین هجومش به قلمرو اعمال نیک نتیجه‌ای فاجعه‌بار خواهد داشت. واقعیت این است که بخشندگی روحش محدود بود و وقتی داشت با بزرگواری خود را در محراب عشق‌شان قربانی می‌کرد نتوانست آزردگی را از چهره‌اش بزداید و همین باعث شد همه‌چیز نابود شود. این قیافه‌ی آزردہ‌اش بود که کارولین را منفجر کرد.

«نه! چه طور می‌توانی همچین حرفی بزنی؟ من دوست دارم! توروا من تورو دوست دارم!»

بابا ادامه داد «بین. تری انتخاب اول تو بود. می‌دونم که تمام این مدت دوستش داشتی. تقصیر کسی هم نیست. وقتی قبول کردی با من ازدواج کنی فکر می‌کردی بیست ساله که مرده. همه همین فکر رو می‌کردیم. پس چرا الکی تظاهر می‌کنی؟»

بابا روی مقاعدکننده بودن حرف‌هایش کار کرده بود و موقع صحبت کردن حسابی هیجان داشت. چنان مقاعدکننده حرف زد که ناممکن ناگهان ممکن شد و همین باعث شد کارولین سردرگم شود.

«من نمی‌دونم. از من می‌خوای چه کار کنم؟ می‌خوای بگی دیگه دوستم نداری؟ آره، شاید همینه.» و قبل از این که پدرم فرصت جواب دادن پیدا کند گفت «من هر

«کارولین. دیگه چیزی بین مون نیست.
«جدی می‌گی؟»

«بله. می‌تونین باهم باشین. دیگه برام مهم نیست.
صورت تری از خون خالی شد. شبیه آدمی بود که بهش اطلاع داده‌اند هواپیمایی
که سوارش است باید با دماغه در دهانه‌ی یک آتششان فرود اضطراری کند.
«خب... ولی... من نمی‌تونم نشمه‌های رویی خیال بشم. بهت گفتم، عشق بدون
مالکیت کار نمی‌کنه. نه. اصلاً. بعد از این‌همه مدت نمی‌تونم به زندگیم پشت کنم.
نه. من نمی‌تونم با کارولین باشم.»

«دوستش نداری؟»

«ولم کن! می‌خوای با من چه کار کنی؟» این را گفت و رفت به جنگل، ولی در
جهت مخالف کارولین.
پس مثلث به شکلی مؤثر از هم گسیخت. دیگر هیچ‌کس با هیچ‌کس نبود. سه
 نقطه دوباره تبدیل به سه خط موازی شدند. سه خط بدون تلاقی.
آخر. اشتباه از من بود.

من شاهد صحنه‌ی ملاقات تری و کارولین در عصر همان روز نبودم ولی بعدش
که کارولین را دیدم، مثل کسانی راه می‌رفت که بهش آرام بخش تزییق کرده‌اند. داد
زدم «حالت خوبه؟» هرازگاه می‌ایستاد و به سرش مشت می‌زد. دوباره داد زدم
«کارولین!» با چشمانی نامید نگاه کرد. بعد تری از جلو پنجره‌ی اتاقم گذشت،
انگار بولدوزر از رویش رد شده بود. به من گفت صبح بر می‌گردیم بانکوک. بالاخره
خبر خوب. فکر کردم لابد با انفجار مثلث، کنجکاوی اش در مورد اتفاق بدی که
انتظارش را در خانه‌ی ادی می‌کشید فروکش کرده. برای رفتن لحظه‌شماری می‌کردم و
نمی‌توانستم تمام روز در خانه بمانم. باید می‌رفتم بیرون.

هیچ انتخابی نداشتیم جز این که با ادی سوار ماشین بشوم تا باهم به خانه‌ها سر
بنیم. ظاهراً از حضور من خوشحال بود و مشتاقانه سخنرانی عجیبی کرد در باب
قياس پزشکان و خدایان. به چندتا کشاورز سر زدیم که بالاخره فهمیده بود بیماری
مهلکی دارند. بعد از معاینه، درست جلو چشم پدر و مادرها، به دخترانشان که
شانزده سال هم نداشتند بند کرد، حالم بهم خورد. از آنجایی که چندان با

فرهنگ‌شان آشنا نبودم نمی‌دانستم این رفتار ادی چه خطراتی برایش خواهد داشت
ولی تلاشش برای اغوا و ترساندن و خریدن دخترهای بینوا موبر اندام راست می‌کرد.
دیگر هیچ خصیصه‌ی مثبتی در ادی نمی‌دیدم. مردی که با او بزرگ شده بود مرد بود.
بعد از ترک خانه‌ها زشت‌ترین الفاظ را برای آن دخترها به کار می‌برد. هر کلمه و
حرکتش با خشم و ناامیدی اشیاع شده بود. موقعی که توی ماشین کارش نشسته بودم
فکر کردم این مرد نارنجکی است که ضامنش کشیده شده و امیدوارم وقت انفجار
دورویرش نباشم.
بعد منفجر شد.
من دورویرش بودم.

پیشانی ام را چسبانده بودم به شیشه و آرزو می‌کردم کاش جنگل اطراف من حیاط
یک هتل آنچنانی بود و می‌توانستم هر وقت دلم بخواهد بروم طبقه‌ی بالا توی اتاقم و
بخزم وسط ملاوه‌های تمیز و زنگ بزنم که اتاق را تمیز کنند و با قرص خواب اوردوز
کنم. هیچ‌چیز را بیشتر از این نمی‌خواستم.
ادی گفت «این چیه؟» و خیالاتم را برهم زد.

یک دختر چهارده پانزده ساله در جاده می‌دوید و دست تکان می‌داد و به ما اشاره
می‌کرد توقف کنیم. فکر کردم دردرس از راه رسید.
ادی زد کنار و هر دواز ماشین پیاده شدیم. به ادی اشاره می‌کرد که دنبالش برود.
دستگیرم شد پدرش مريض است. خيلي مريض. دخترک هول کرده بود. می‌خواست ادی
همان لحظه با او برود. ادی حرفا‌ای ترین ژستش را گرفت و عالیم بیماری را برایم ترجمه
کرد: تب، تهوع، درد شدید شکم، هذیان و بی‌حسی دست و پا. ادی همزمان نالید و آه
کشید. بعد انگار که تصمیمش را گرفته باشد سر تکان داد. دختر ملتمنه جیغ زد.

چه نقشه‌ای داشت؟

دختر دست من را گرفت «خواهش، خواهش.»

«چی شده ادی؟»

«فکر نکنم امروز بتونم برم بالاسرش. شاید فردا، اونم اگه وقت کنم.»

دختر به انگلیسی گفت «شما نفهمید؟ پدرم. دارد می‌میرد!»

گفتم «ادی، داری چه کار می‌کنی؟»

«جسپر، می‌شه بری یه قدمی بزنی؟»

لازم نبود نابغه باشم تا متوجه شوم دارم در کثیف‌ترین شکل از اخاذی مشارکت می‌کنم.

گفتم «من نمی‌رم.»

ادی با نفرتی متمرکز و خردکننده نگاهم کرد. رویارویی نهایی بود. از پشت دندان‌های قفل شده‌اش گفت «جسپر، بهت می‌گم از این جا گم شو برو.»
«امکان نداره.»

ادی قاطی کرد و با تمام حجم ریه‌اش سرم فریاد کشید. هر کاری می‌توانست کرد که دکم کند تا به کثافت کاری اش برسد. از جایم جتب نخوردم. فکر کردم همین است. اولین تقابل فیزیکی ام با شیطان. با تمام وجود دلم می‌خواست پیروز شوم.
نشدم.

هلم داد. هلش داد. دوباره هلم داد. داشت خسته‌کننده می‌شد. مشت زدم. ادی جاخالی داد. بعد او مشت زد. من هم سعی کردم جاخالی بدhem ولی نتیجه‌اش این شد که مشت به جای برخورد با صورتم با پیشانی ام ارتباط برقرار کرد. عقب رفتم و او هم از بی تعادلی ام سوءاستفاده کرد و یک جفتک غیرمنتظره پراند که خورد به گلویم. از پشت افتادم و سرم خورد زمین. صدای بسته شدن در ماشین را شنیدم و وقتی روی پا ایستادم کاری ازم برنمی‌آمد جز این که دور شدن ماشین را تماساً کنم.

ادی، این حرامزاده نفرت‌انگیز! این راههن چاچول بازا! از این که توانستم آن دختر بینوارانجات بدhem احساس گناه کردم، ولی اگر کسی که از بچگی می‌شناسیدش چنان مصمم به ارتکاب جنایت باشد که لگدش تا گلوی تان برسد چه کاری از دست تان برمی‌آید؟ در هر صورت دیگر خیلی دیر شده بود. آن ابلیس با دخترک زد به چاک و مرا تکوتتها در ناکجا تها گذاشت. جایی که فکر کنم تمام گرمای تایلند یک جا جمع شده بود.

ساعت‌ها راه رفتم. انبوه پشه‌های هیجان‌زده مشتاقانه تعقیبم می‌کردند. هیچ‌کس نبود، هیچ نشانی از زندگی انسانی دیده نمی‌شد. تصور این که تنها موجود بودم کار سختی نبود ولی همین هم باعث نشد احساس تنهایی کنم. لذت‌بخشن است تصور این که تمام انسان‌ها مرده‌اند و این قدرت را داری که تمدنی نورا شروع کنی یا نکنی.

فکر کردم تمدن جدیدی آغاز نخواهم کرد. چه کسی می‌تواند بار شرمندگی پدرِ نسل بشر بودن را به دوش بکشد؟ من که نمی‌توانم. می‌توانستم خودم را شاه مورچگان بینم، یا رئیس دسته‌ای خرچنگ—ولی ادی مرا از هر چه انسان بیزار کرده بود. چنین کاری از عهده‌هی یک نفر هم برمی‌آید.

عرق‌ریزان راهم را می‌رفتم و به فانتزی تنها انسان زمین بودن پروبال می‌دادم. راستش اهمیتی نمی‌دادم که در جنگل گم شده‌ام. چندبار ممکن است چنین اتفاقی در زندگی ام بیفتند؟ پیش‌بینی کردم خیلی. این بار در جنگل، بار دیگر در اقیانوس، بعد در پارکینگ یک مجتمع تجاری، تا این که نهایتاً در فضای گم شوم. بینید کی گفتم.

ولی عمر تهایی ام کوتاه بود. از قدر تپه صدای آدم شنیدم. رفتم لبه‌ی شب و حدود بیست کشاورز دیدم که گرد یک ماشین پلیس حلقه زده بودند. هیچ چیزی در این منظره نبود که این احساس را به من بدهد که ربطی به من دارد ولی چیزی به من گفت نروم پایین. فکر کنم وقتی همیشه بی‌دلیل احساس گناه داشته باشی همین بلا سرت می‌آید. روی پنجه‌ی پا ایستادم تا بهتر بینم. وقتی این کار را کردم سایه‌ای دیدم که آرام به سمت می‌آمد. برگشتم. زنی میان‌سال که یک سبد سبب به دست داشت زل زده بود به من. نه، به من زل نزده بود. داشت گردن‌بندم را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. با لهجه‌ای به غلطت جنگلی که احاطه‌مان کرده بود گفت «سرتو بگیر پایین. نگذار بیننت.»

با دستان دراز و عضلانی اش مرا به سمت پایین فشار داد. روی شب پرعلف کنار هم نشستیم.

«من تورو می‌شناسم.»

«واقعاً؟»

«تو دوست اون دکتره هستی؟ مگه نه؟»

«چی شده؟»

گفت «توی دردرس افتاده.»

پس فهمیده بودند برای معالجه‌ی پدر آن دختر او را به چه کاری وا داشته. چه خوب، اصلاً برایم مهم نبود زندانی اش کنند تا همان بلایی که سر دختر آورده بود سر خودش هم بیاید. حقش بود.

درمی آوردم؟ چرا کشاورزان به پلیس گفته بودند ادی رفته کامبوج؟ و چرا این زن بابت
چنین چیزی هیجان زده بود؟
نمی بینی؟ می خوان قانون رو به دست خودشون اجرا کن!»
«یعنی؟»

«می خوان بکشنش. نه فقط اون. تو رو هم.»
«من؟»
«وبقیه استرالیایی هایی که او مدن کمکش.»
«صبر کن بیشم! اون استرالیایی ها خانواده من هستن! اونا هیچ کاری نکردهن.
روح شون هم خبر نداره! من هیچ نمی دونم.»
گفت «بهتره نزی خونه.»

«ولی من هیچ کاری نکردهم! کار ادی بود! این دومین باریه که ادی به مشت وحشی
رو می فرسته سراغ منون. خدای من — حق با پدرم بود. مردم این قدر روی پروژه های
ابدی شون اصرار دارن که باعث سقوط خودشون و تمام اطرافیانشون می شن.»
نگاهی تهی به من کرد.

چه کار می توانستم بکنم. نمی توانستم وقت گرانها را صرف پیدا کردن پلیس کنم؛
باید می رفتم خانه و همه را مطلع می کردم که جماعتی خشمگین قصد دریدن مان را
دارند.

عجب گند و کثافتی شد این سفر!
«هی، برای چی کمک می کنی؟»
«گردنبند رو می خواه.»

چرا نه؟ با گردن انداختن این لامصب خیلی خرافاتی بازی درآورده بودم. گردنبند
چندش آور را باز کردم و دادم به او. گرفت و خیلی سریع رفت. فکر کنم فقط از سر
استیصال آن را به گردنم انداخته بودم. اگر پیش داوری نداشته باشی و کسی بگوید یک
دانه شن خواص جادویی دارد، می توانی در آن دانه آرامش پیدا کنی.

*

گروه زیر پایم پیاده در جنگل راه افتادند. زمان تعقیب شان در فکر ادی بودم و
خانواده ام و شگفت زدگی شان پس از دیدن این گروه تشنگ خون که به قصد کشتن شان

گفت «جنازه ها رو ن بش قبر کردن.»
درباره جنازه چه کسانی حرف می زد؟
«راجح به جنازه کیا حرف می زنی؟»
«دکتر پیره و دکتر جوونه.»

«نش قبر کردن؟ چرا همچین کار چندشی کردن؟»
«فکر می کنن ممکنه به یه ویروس جدید مبتلا شده باشن. چند سال پیش اینجا
همه آنفلوآنزای مرغی گرفتن. برای همین هر وقت اینجا چند نفر با عوارض شبیه
به هم می میرن، شروع به تحقیقات می کنن.»
جالب است، ولی این چه ربطی به اخاذی و تجاوز دارد؟
«خب؟»

«کالبدشکافی کردن. فکر کنم می دونی چی پیدا کردن.»
«یه توهی و حشتاک از اعصابی در حال فساد؟»
گفت «زهر.» و با دقت نگاهم کرد تا واکنش را بینند.

«زهر؟» زهر؟ «و نتیجه گرفتن...» به خودم زحمت ندادم جمله ام را به پایان
برسانم. معلوم است چه نتیجه ای گرفته اند. و مشخص است نتیجه گیری شان هم
درست بوده. کار ادی بود، حرامزاده نفرت انگیز. برای برآوردن آرزوی والدین
متوفیاش دکتر و دستیار جوانش را کشته بود تا جانشین شان شود.

«حالا پلیس می خواهد دستگیریش کنه؟»
«نه. اون هایی رو که پایین ایستاده دیدی؟» می خواست این سوالش را جواب
بدهم؟ همانجا بودند دیگر.

«چه طور؟»
همان لحظه دو پلیس سوار ماشین شدند و رفتند. فضایی را که پیشتر ماشین
اشغال کرده بود آدم ها پر کردند.
«به پلیس گفتن دوست دکتر رفته کامبوج.»

دوست داشتم دیگر به ادی نگوید «دوست دکترت» هر چند می دانستم برای
روشنگری خوب است، سه تا دکتر در این داستان نقش داشتند. ولی داشتم خنگ بازی

آمده بودند. باید حواسم می‌بود تا با گروه خشن برخورد نکنم، تایلندی نبودم که بتوانم همین جماعت‌شان شوم. به جای پیش‌غذا درسته قورتم می‌دادند. برای همین فاصله‌ام را حفظ کردم. ولی راه خانه را بلند نبودم — مجبور بودم تا خانه‌ای ادی دنبال‌شان بروم. آشکار بود چه موقعیت دشواری پیش رو داشتم. چه طور می‌توانستم پیش از آن‌ها برسم و بقیه را مطلع کنم وقتی مجبور بودم دنبال‌شان بروم؟

باز هم یک موقعیت مرگ و زندگی دیگر. بهبه.

همین‌طور که گروه حرکت می‌کرد بقیه هم بهشان ملحق می‌شدند تا این‌که جمعیتی تشکیل دادند و نهايتأً بدل شدند به آوند ضعیمی از انتقام. یک جور سونامی انسانی که سرعت و ابعادش لحظه‌به‌لحظه افزایش پیدا می‌کرد. هیچ‌چیز نمی‌توانست متفرق شان کند. صحنه‌ی رعب‌آوری بود. به شکل ترسناکی خود را برای قتل عامی خاموش آماده می‌کردند. گروهی نبودند که فریاد جنگ سر داده باشند، جماعتی بودند بالب‌های فرویسته که آرام جلو می‌رفتند. وقتی شروع کردم دویلن فکر کردم تا چه اندازه از هر ازدحامی بیزارم، از ازدحام طرفداران تیم‌های ورزشی، ازدحام طرفداران محیط‌زیست، حتا از ازدحام سوپر مدل‌ها، بینید چه قدر از هر ازدحامی متفرق. از من بشنوید، آدمیزاد را فقط وقتی تها است می‌شود تحمل کرد.

جالب این‌جا بود که جماعت‌شان جماعتی دموکرات بود. هر کسی می‌توانست برای مثله کردن ادی و خانواده‌ام بهشان ملحق شود. حتا چند بچه هم بودند. همین شگفت‌زده‌ام کرد. چند آقای مسن هم بودند که با وجود کمروبی و ضعف‌شان تلاش می‌کردند سرپا بایستند. انگار جذب گروه شده بودند و انرژی اش را می‌مکیدند. انگار بدن‌های نحیف وضعیف‌شان حالا انگشتان چالاکی دستی قدرتمند بودند. ولی مگر این‌ها بودایی نبودند؟ خب که چی؟ بودایی‌ها هم مثل بقیه از کوره در می‌روند، مگر نه؟ انصافاً ادی با زهر و جنایت و اخاذی و تعرض، آرامش درونی‌شان را به باد نا داده بود. آرامش درونی نمی‌تواند در برابر هجومی چنین وحشیانه پایداری کند. هیچ‌کدام مثل بودا لبخند نمی‌زد. لبخندشان شبیه افعی بود، شیوه اژدهای چهل‌سر.

حتا خورشید هم کیفیتی تهدید‌آمیز داشت. آتاب بر سرمان آوار بود. فکر کردم طبیعتاً این قصاید باید در روز روشن اتفاق بیفتاد، جای چنین اتفاقی در ظلمات است.

چه اتفاقی افتاده بود؟ داشتند سریع‌تر راه می‌رفتند! همان موقعیش هم خسته شده بودم ولی باید مثل اسب می‌دویدم. چه قدر وحشتتاک! آخرین ماراتنی که در شرکت داشتم وقتی بود که در راه رسیدن به تخمک ۲۰۰ میلیون اسپر ماتوزونید را شکست دادم. حالا دوباره در موقعیتی مشابه. راستش می‌شود گفت هیجان‌انگیز بود. کاملاً آگاه بودم که برای متفکر خستگی نایابدیری مثل من این‌همه جنب‌وجوش لذت‌بخش بود. گروهی قاتل در راه هستند... چه کار می‌توانی بکنی؟

غروب آسمان را با قرمزی نرم و شربتی آغشته بود: قرمز زخم سر. همان‌طور که می‌دویدم آرزو کردم کاش یک قمه داشتم و شاخه‌های سر راهم را می‌بریدم. راهم را بهزحمت از لابه‌لای بوته‌های زیر سرخس باز می‌کردم، واپسین بارقه‌های آفتاب لکه‌هایی پراکنده روی زمین انداخته بودند. صدای‌های تهدید‌آمیز همیشگی جنگل انگار از یک سینمای خانگی گران‌قیمت پخش می‌شدند.

نیم ساعت بعد گم‌شان کردم. لعنتی. می‌خواستم چه کاری از دستم برミ‌آمد؟ دویدم، افتادم، بالا آوردم، دوباره بلند شدم. چرا آمده بودیم این‌جا؟ لعنت به این تایلندی‌ها. یک گروه عصبانی استرالیایی ممکن است این‌قدر کنکت بزند که ریقت دریابید، ولی می‌توانی بعدش سینه‌خیز بروی خانه. این جنایت بودا نه، قتل عام بودا پدرم! کارولین! تری! از همه‌جا بی خبر و تها. با تمام توانم دویدم. و گرما. و پشه‌ها. و ترس. نمی‌رسم. چه طور می‌توانم خبرشان کنم؟

فکر کنم می‌توانم...
نه.
مگر این‌که...

فکری به سرم زد. ولی احمقانه بود و از سر استیصال و ناممکن. احتمالاً زده بود به سرم. شاید تخلیم داشت خودش را سرگرم می‌کرد. ولی عجب فکری! فکر این بود: ارتباط من و پدرم عمیق‌تر از یک ارتباط ساده‌ی پدر و پسری بود و مدت‌ها بود فکر می‌کردم گاهی می‌توانیم ذهن هم را بخوانیم، پس اگر تمرکز شدیدی می‌کردم می‌توانستم پیام را به او برسانم. مسخره‌ای درخسان؟

مشکل این بود که نمی‌شد موقع دویلن تمرکز کرد و اگر می‌ایستادم و تمرکزم جواب نمی‌داد جماعت خشمگین را گم می‌کردم و به تبعش راه خانه را. و همه می‌مردند!

اول از همه به جای چهارزانو نشستن ایستادم و مثل جیمز دین در شورش بی دلیل تکیه دادم به درخت. بعد همان طور که انوک یادم داده بود به صدای تنفس گوش نکردم، به سرو صدای اطرافم گوش کردم. حتا چشمانم را هم نبستم. باز بازشان کردم. داشتم بدون تمرکز درختان خیس را در آفتاب غروب می دیدم. ذهنم را تیز کردم. فقط حواسم به تنفس نبود، چشمم هم به افکارم بود. مثل آشار اخگر فرو می ریختند. مدتی طولانی نگاهشان کردم. تعقیب شان کردم، نه به جایی که می رفتند، از جایی که می آمدند، تا گذشته ها. می دیدم چه طور این افکار مرا شکل داده اند — مواد اولیه سوب جسپر.

شروع کردم راه رفتن و سکوت ذهنم هم همراهی ام می کرد، هر چند سکوت شن از جنس غیاب صدا نبود. سکوتی بود عظیم و تصویری و کرکننده. هیچ کس تابه حال درباره این شکل از سکوت به من نگفته بود. واقعاً بلند بود. وقتی در جنگل راه می رفتم توانستم به وضوح ذهن دست پیدا کنم.

بعد ذهنم ساكت شد. ساكت ساكت. این اتفاق ناگهان افتاد. از اصطکاک درونی رها شدم. از ترس. این آزادی کمک کرد تمام موانع سر راهم کنار بروند. فکر کردم دنیا متورم می شود، اینجا، در دهانم می ترکد، از گلویم پایین می رود، چشمانم را پر می کند. به طرز غریبی این چیز عظیم وارد شد و من برای آن جا نداشتمن. کوچکتر بودم. حس خوبی داشتم از این که کوچک هستم. بیینید، می دانم گفتن این حرف کمی عجیب است ولی از من پیزیرید: تجربه ام ربطی به عرفان نداشت. به علاوه خودم را هم گول نمی زنم. من قلیس نیستم. برای تمام خوشگل های کالیفرنیا هم حاضر نبودم مثل سن فرانسیس جراحات جذامی ها را با زیانم پاک کنم، ولی چیزی حس کردم که به عمرم احساس نکرده بودم: عشق. می دانم به نظر مسخره می آید ولی فکر می کنم حقیقتاً دشمنانم را دوست داشتم: ادی، خانواده ام، گروهی که دوان دوان می رفتند تا خانواده ام را قتل عام کنند، حتا نفرت زهرآگین مردم استرالیا. حالا خیلی هم از موضوع پرت نشویم؛ من دشمنانم را استایش نمی کدم، با این که دوست شان داشتم عاشق شان نبودم. ولی نفرت غریزی ام نسبت به آن ها یک جورهای بخار شد و رفت. این حجم احساسات کمی ترساندم — این جنون عشق که مثل چاقو در گرهی نفرتم فرو می رفت. پس انوک اشتباه می کرد؛ ثمر حقیقی مدیتیشن آرامش درونی نیست، عشق است.

واقعاً فکر می کردم می توانیم فکر هم را بخوانیم؟ می توانستم چنین ریسکی بکنم؟ دویدن در میان گیاهان سخت شده بود و وقتی شاخه ای را کنار می زدم تنها نتیجه اش این بود که برگردد و به صور تم سیلی بزند. جنگل مهاجم شده بود. گروه از من فاصله می گرفت. قلبم داشت از کار می افتاد. خانواده ام خواهند مرد.

خطر کنم؟

گور پدرش، بکن.

ایستادم. جمعیت جانی بالای تپه ای از نظر گم شد. قلیم درد می کرد. نفس عمیقی کشیدم تا تسکینش بدهم.

برای ارتباط با پدرم لازم بود به مراقبه ای عمیق برسم. مجبور بودم عجله کنم، ولی با شتاب نمی شود به آرامش مطلق درونی دست پیدا کرد. باید با چرب زبانی به راهش بیاوری. دگرگون کردن کیفیات ضروری ذهن مثل دویدن دنبال اتوبوس نیست.

چهارزانو نشستم روی زمین و بر نفس کشیدن تمرکز کردم و مانترایم را پشت سر هم تکرار کردم «وای». همین کار حجمی از ذهنم را آزاد کرد ولی حقیقت سرم منگ بود. در حدی شفاقت ذهن داشتم که فقط بتوانم تا لبه خودآگاهی بروم، نه بیشتر. درد شیرینی هم حس کردم، ولی که چه؟ باید از همیشه فراتر می رفتم، ولی داشتم چه کار می کردم؟ فقط یک مشت حرکت تقليیدی و مکانیکی. مطالعاتم در باب مراقبه به من سیستمی را آموخته بود: این جوری بنشین، این جوری نفس بکش، فلان جور بر تفست متمرکز شو، ولی استفاده از این سیستم با چیزی که آن لحظه نیاز داشتم در تضاد بود. با این که این شکل از مدیتیشن را بارها و بارها به یک شکل آزموده بودم، با یک شکل تنفس و یک شکل تمرکز، این احساس بهم دست داد تمام این مدت در کارخانه کوکاکولا در خط تشتک گذاری کار می کرده ام. ذهنم آرام بود و هیپنوتیزم شده و کرخت. فایده ای نداشت.

سعی بر رام کردن ذهن برانگیخته ام به این معنا بود که تضادی در ذهن وجود داشت. این تضاد تمام انرژی بی را که برای برقراری ارتباط تله پاتیک با پدرم لازم داشتم تحلیل می برد. پس شاید می بایست دست از تمرکز می کشیدم، ولی بدون تمرکز چه طور می توانستم ذهنم را آرام کنم؟

هیچ ترسی حس نمی‌کرد. چنان احساس می‌کردم بخشی از جنگل هستم که به نظرم آمد خیلی زشت است حیوانات بخواهند از کمین‌شان بیرون بیایند و مرا بخورند. بعد به لبی تپه‌ای رسیدم که تا پایین هیچ درختی بر آن نبود و می‌توانستم از آن بالا ماه در حال صعود را بیینم. تمام چشمان گل‌ها و دهان‌های درختان و چانه‌های سخره‌های عجیب و غریب به من می‌گفتند راه را درست می‌روم. مایه‌ی آسودگی بود چون هیچ ردپایی وجود نداشت. نمی‌دانم چه طور، ولی گروه ساکت انتقام‌جو هیچ چیزی را آشفته نکرده بود، انگار مثل ماده‌ای باستانی و بی‌شکل میان جنگل شناور شده بود.

وقتی بالاخره خانه‌ی ادی را پیدا کردم دیدم چراغ‌هایش روشن است. باد و حشیانه بر در و پنجه‌ها می‌کویید. منظره‌ی خانه وضعیت یکتا بدنم را فوراً از بین برد. دنیا دوباره پاره‌پاره شد و اتصال مطلق من و تمام موجودات زنده از میان رفت. حالا نسبت به تمام موجودات احساس بی‌تفاوتبه می‌کردم، به یک ورم هم نبودند. حایل‌های بین مان به ضخامت ستون‌های استخوان و غضروف بودند. من بودم و آن‌ها. هر احتمالی می‌توانست بییند.

پشت درختی قایم شدم، گلبلوهای قرمزم را که به سمت قلبم می‌شتابفتند حس می‌کردم. یاد چیزی افتادم که پدرم یکبار قول داده بود یادم می‌دهد: چه طور وقتی وحشیان برای خوردنت هجوم می‌آورند خود را نخوردنی کنی. امیدوار بودم این مهارت ضروری را واقعاً بلد بوده باشد.

معلوم است که دیر رسیده بودم. در باز بود و گروه مسلح به داس و چکش و چنگال یک‌به‌یک بیرون می‌آمدند. رویه‌روشدن با جماعت خشمگین یا شکل از تبلور در آمده‌شان هیچ فایده‌ای نداشت چون ظاهراً کارشان را به انجام رسانده بودند. با قطعه قطعه شدنم چیزی عوض نمی‌شد.

صورت و دستان تک‌تک‌شان خونی بود. لباس‌های شان چنان کثیف شده بود که فقط باید دور انداخته می‌شدند. صبر کردم تا آخرین مهاجم هم خارج شود و باز هم منتظر ماندم. خانه را نگاه کردم، سعی کردم نترسم. حتا با تمام چیزهایی که پدرم یادم داده بود باز هم برای چنین چیزی آمادگی نداشتم. هیچ چیز مرا برای مواجهه با خانواده‌ی سلاخی شده‌ام آماده نکرده بود. تمام ذهنم را شخم زدم تا شاید از اعماق

وقتی زندگی را برای اولین بار به شکل یک گل می‌بینی و عشقی واقعی نسبت به این گلیست پیدا می‌کنم، آرامش درونی به نظر هدفی کوچک و حقیر می‌آید.

در همین احوالِ خوش بودم که متوجه شدم هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با پدرم نمی‌کنم. نزدیک بود بی‌خيال شوم و فکر کنم دارو دسته‌ی تایلندی‌ها کجا رفتد که ناگهان بدون هیچ تلاشی صورت پدرم پیش چشمم آمد. بعد اندام خمیده‌اش را دیدم. در اتاقش روی میز دولا شده بود. از نزدیک‌تر نگاه کردم. داشت برای یکی از روزنامه‌های سینمی نامه می‌نوشت. فقط تهییت اول نامه را دیدم: کثافت‌های عزیز خط خورده و شده بود کثافت‌های عزیز. متقاعد شدم این تصورم نیست و واقعاً دارم پدرم را می‌بینم، در زمان حال. فکر کردم بابا! بابا! من! یک گروه در راه است تا ادی و هر که را در خانه هست بکشدا برو بیرون! همه را ببر بیرون! سعی کردم تصویری از تایلندی‌های خشمگین برایش ارسال کنم تا وقتی رسیدند بتوانند شناسایی شان کنند. تصویری از گروه برایش فرستادم که خانه را محاصره می‌کردند، همه مسلح به ادوات کشاورزی دنیای قدیم. داس دست‌شان بودا خدای من!

بدون اجازه‌ی من تصویر محو شد. چشمانم را باز کردم. شبی بود سیاه و ابری، به قدری تاریک که می‌توانست زیر زمین باشم. جنگل ناله‌های ترسناک می‌کرد. چه مدت این جا بودم؟ هیچ راهی نداشتم که بفهمم.

دوباره راه افتادم. شاخه‌ها را از سر راهم کنار می‌زدم و چشمانم هنوز پر از تصویر بودند، دماغم پر از بوهایی که در آن محیط وجود نداشتند (دارچین و شیرهی افرا)، زبانم پر از طعم‌ها (خمیر دندان و مربا). این احساس را داشتم که بودنم در دنیا شباهتی به قبیل ندارد.

موقع راه رفتن در این فکر بودم که وقتی برسند، آیا با خانه‌ای خالی رویه‌رو خواهند شد؟ آیا پدرم هشدارم را شنید؟ یا این کارم فقط بهانه‌ای بود برای این که از بار نجات دادن خانواده‌ام شانه خالی کنم؟ بدون این که بدانم کجا می‌روم به راهم ادامه دادم. به غریزه‌ام میدان دادم تا میان جنگل راهنمایی کند. بر علف‌هایی پا می‌گذاشتم که بوی شیرین و مست‌کننده داشتند. مکث کردم تا آب خنک و خوشمزه‌ی آشیاری کوچک را بنوشم. بعد دوباره به راهم ادامه دادم، تلویخوران بر لبی تپه‌ها و لابه‌لای انبوه گیاهان.

میان سال اشکالی ندارد و دسته‌ی دیگر که می‌گفتند زیاده‌روی کرده‌اند. همین باعث شده بود دست از کشتار بکشند و برگردند خانه‌های شان.

ادی و کارولین را در باعچه خاک کردیم. دوباره باران گرفته بود و چاره‌ای نداشتم که مراسمی خیس و گل آلود برای شان برگزار کنیم که شاید برای ادی شایسته بود، ولی تعاشای نایبدید شدن جسد کارولین در گلولای هممان را بدحال و شرمزده کرد. بابا به سختی نفس می‌کشید، انگار چیزی مجرای تنفسش را بسته بود—شاید قلبش.

*

سه تالی در سکوت سوار ماشین شدیم و برگشتم بانکوک. غرق در غمی که تمام لبخندی‌های زندگی آینده‌ات را تصنیع می‌کند. در تمام مسیر پدرم مطلقاً از جایش نکان نخورد و فقط گاهی صدای‌هایی جزئی از دهانش خارج می‌شد تا به ما نفهماند تک‌تک ثانیه‌های باقی‌مانده از زندگی اش شکنجه‌ای دردنگ خواهند بود. می‌دانستم خودش را مقصر مرگ کارولین می‌داند، هم خودش و هم تری را، به این خاطر که پای ادی را به زندگی ما باز کرده بود، نه فقط تری بلکه سرنوشت و بخت و خدا و هنر و علم و انسانیت و راه شیری. هیچ چیز میرا نبود.

وقتی به خانه‌ی تری رسیدیم همه به اتاق‌های مان رفتیم تا حیرت کسیم از این که قلب انسان چه قدر سریع بسته می‌شود و فکر کنیم کی می‌توانیم دوباره به‌зор بازش کنیم. فقط در روز بعد، پدرم یا به خاطر قتل کارولین یا به خاطر سگ سیاهی که در کود قلبش عووع می‌کرد، یا بابت سوگواری‌یی که عقل سلیم را از او گرفته بود یا حتا شاید به این خاطر که بعد از یک عمر فکر کردن به مرگ هنوز نفهمیده بود مرگ خودش هم گریزان‌پذیر است، بالاخره از هیپنوتیزم غم آمد بیرون و آخرین پرورش‌اش را اعلام کرد. طبق پیش‌بینی ادی از همه‌ی پروژه‌هایش دیوانه‌وارتر بود. و بعد از یک عمر تعاشای پدرم که تصمیم پشت تصمیم می‌گرفت یکی از یکی نامحتمل‌تر، چیزی که بیش از همه چیز باعث تعجبم شد این بود که هنوز می‌توانستم متعجب شوم.

کودکی ام چیزی پیدا کنم که به من بگوید باید چه کنم ولی جستجویم بی‌فایده بود و بنابراین به سمت خانه راه افتادم، حسی و روحی و روانی بی‌دفاع. درست است که بارها مرده تصورشان کرده بودم (به محض این که با کسی ارتباط عاطفی برقرار می‌کنم تصور می‌کنم که مرده تا بعداً حالم گرفته نشود) ولی در ذهنم همیشه جنازه‌های تمیزی بودند و تا حالا به ذهنم نرسیده بود خودم را برای دیدن مغز عزیزانم بر روی دیوار آماده کنم، یا مواجهه با اعضای بدن شان در استخری از خون و مدفوع و دل و روده و از این قبیل.

اولین چیزی که دیدم جسد ادی بود. انگار یک قهرمان پاتیناژ هزار دفعه از رویش رد شده بود. صورتش چنان تکه‌پاره شده بود که اگر چشمانش نبود نمی‌توانستم تشخیصش بدهم. کیفیتی بخوبی داشتند، کیفیتی که فقط بوتاکس و مرگ ناگهانی می‌توانند به چشم‌ها بیخشنند. خیره مانده بود به گلدن‌های سفالی حاوی روح والدینش، کسانی که علی‌الظاهر تمام مدت هواش را داشتند. نفرت در چشمانش هویدا بود. خوش آمدی ادی، شرت کم. لجن بودن را به حد نهایت رساندی، آنقدر که آوارش روی سر خودت ریخت.

پاهایم مرا با تلاشی فرانسانی به اتاق بعدی بردن. آن جا عمومتری را دیدم که زانو زده بود، از پشت به یک فولکس قورباغه‌ای شباهت داشت که می‌خواهد دنده‌عقب در یک جای تنگ پارک کند. عرق از حلقه‌های چربی گردنش سرازیر بود. صدای گریه‌اش را شنیدم. برگشت و نگاهم کرد، بعد از من رو گرداند و دست چاقش را بالا آورد و به سمت در اتاق پدرم گرفت.

وارد شدم.

بابا هم زانو زده بود و بالاسر جسد مثله‌شده کارولین خود را به آرامی جلو و عقب می‌کرد. چشمانش از این گشادر نمی‌شد، انگار با چوب کبریت باز شده بودند. عشق زندگی اش به پشت روی زمین بود، از ده‌ها زخمش خون بیرون می‌ریخت. چشمان مرده‌اش نگاهی غیرقابل درک داشتند. مجبور شدم رویم را برگردانم. چیزی آزارنده در آن چشم‌ها بود. شبیه کسی بود که چیزی برخورنده گفته و می‌خواهد حرفش را پس بگیرد. بعداً فهمیدم موقع دفاع از ادی مرده. هیچ کس نه، ادی. اتفاقی به قتل رسیده بود و مرگ او باعث دودستگی در گروه شده بود، یک دسته اعتقاد داشتند قتل زنی

هفت

بابا گفت «من نمی خوام اینجا بمیرم.»

تری پرسید «چی شده؟ اثافت رو دوست نداری؟»

«اثاقم خوبه. مشکلم این کشوه.»

سه تایی داشتیم کاری می خوردیم و غروب را در افق کلان شهر آلوده تماشا می کردیم. طبق معمول پدرم بالا آورد ولی توانست کاری کند ما فکر کنیم به خاطر غذا نیست که استفراغ کرده، به خاطر معاشرت با ما است.

«خب، ما که نمی خوایم تو بمیری، می خوایم جسپر؟»

گفتم «نه.» و قشنگ سی ثانیه صبر کردم و بعد گفتم «فعلاً نه.»

بابا دهانش را با آستینش پاک کرد و گفت «می خواام تو خونه بمیرم.»

«وقتی می گی خونه یعنی...»

«استرالیا.»

من و تری با وحشت یکدیگر رانگاه کردیم.

تری آرام گفت «خودت می دونی که عملی نیست.»

«می دونم. ولی من به هر حال برمی گردم خونه.»

تری نفس عمیقی کشید و شروع کرد آرام و شمرده حرف زدن، انگار می خواست بچه عقب افتاده‌ی بالغش را به خاطر خفه کردن سگ خانواده به دلیل فشردن بیش از حد در بغل سرزنش کند.

هیچ جوابی ندادم. چه می‌توانستم بگویم؟

باید از قوی‌ترین اسلحه‌ها استفاده می‌کردم. خوشبختانه پدرم یک چمدان کتاب با خود آورده بود و نقل قول مورد نیازم را در کتابِ ورق‌ورق جامعه‌ی سالم فروم پیدا کردم. رفتم اتفاقش ولی توی توالت بود و از پشت در برایش از روی کتاب خواندم «هی بابا، انسانی که خود را از قیدوبند خون و خاک رها نکرده، انسان کامل نیست و توانایی عشق و خردورزی ندارد؛ نمی‌تواند واقعیت انسانی خود یا اطرافیاش را تجربه کند.»

«مهم نیست. وقتی بمیرم شکست‌ها و ضعف‌های هم با من می‌میرن. می‌بینی؟ شکست‌های من هم دارن می‌میرن.»

ادامه دادم «ناسیونالیسم بتپرستی و جنون دوران ماست. میهنپرستی... آیینش است... همان طور که عشق تنها به یک شخص که موجب می‌شود بقیه از این عشق مستشنا شوند در حقیقت عشق نیست، عشق به وطن هم که بخشی از عشق به بشریت نیست، عشق به حساب نمی‌آید و در حقیقت بتپرستی است.»

«خوب؟»

«خوب تو عاشق بشریت نیستی، هستی؟»

«نه. نه راستش.»

«دیدی مجت روگرفتم!»

بابا سیفون را کشید و بدون آن که دستش را بشوید آمد بیرون. «تونمی‌تونی نظر من رو عرضن کنی جسپر. این چیزیه که من می‌خوام. آدم‌های روبه‌مرگ آرزوهای روبه‌مرگ دارن، اگه باعث عصبانیت بقیه هم بشن مهم نیست. و این آرزوی منه— من می‌خوام توکشور خودم بمیرم. با هموطنام.»

یاد کارولین افتادم. کاملاً مشخص بود پدرم اسیر رنجی شده که تا پایان عمر رهایش نمی‌کند. مراقب بود که دیگر هرگز طعم آسودگی را نچشد و این مأموریت سفر به استرالیا فرمانی بود از جانب غم که باید اطاعت می‌شد.

ولی فقط این هم نبود. پدرم با برگشتن مخفیانه به استرالیا به عنوان باری انسانی در عملیاتی قاچاقی و خطرناک آخرین پروژه احتمانه‌اش را کلید می‌زد تا مرگش را تسریع کند.

«مارتی. می‌دونی به محض این که پات به خاک استرالیا برسه چه اتفاقی می‌افته؟ همون جا توی فرودگاه دستگیرت می‌کنن.» پدرم چیزی نگفت. می‌دانست تری راست می‌گوید. تری ادامه داد «دوست داری توی زندان بمیری؟ چون این بلایه که سرت می‌آد آگه با هواپیما برگردی خونه.»

«نه، نمی‌خواه تو زندان بمیرم.»

تری گفت «خیلی خب، پس همین جا می‌میری.»

بابا گفت «من یه فکری دارم.» و فوراً تمام بارقه‌های امید خاموش شدند و فهمیدم دیگر نمی‌شود به مرگی آرام و در پی‌اش مراسم ختمی خودمانی و سوگواری‌یی معقول فکر کرد. هر چه قرار بود پیش باید خطرناک بود و درهم‌ویرهم و دیوانه‌وار و ممکن بود مرا تا مرز جنون ببرد.

«خب مارتی پیشه‌هادت چیه؟»

«دزدکی برمه‌گردیم استرالیا.»

«چی؟»

گفت «با قایق. تری، من مطمئنم تو می‌دونی قاچاقچی انسان یعنی چی.»

گفتم «این دیوانگیه! امکان نداره بخوای جونت رو به خطر بندازی که توی استرالیا بمیری! تو از استرالیا متفرقی!»

«بیین، می‌دونم این دوروبی عجیب‌وغریبیه. ولی گور بباش. من دلم برای وطنم تنگ شده‌ا دلم برای مناظر و بوش تنگ شده. دلم حتا برای مردم و بوشون تنگ شده‌ا» گفتم «مواظب باش. این آخرین عملت با تمام تفکرات و گفته‌ها و اعتقادات در تصاده.»

با خوشحالی و بی‌خیالی گفت «می‌دونم.» احساس کردم روحیه‌اش قوی شده. حالا روی پا ایستاده بود و کمی تلوتلو می‌خورد و با چشمانتش ما را به مبارزه می‌طلبد که چیزی در مخالفت بگوییم و او ردش کند.

پرسیدم «تو مگه به من نگفته ملی‌گرایی یه مرضه؟»

«هنوز هم می‌کم. ولی مرضیه که ظاهرآ خودم هم بهش مبتلام، به همراه کلی امراض دیگه. هیچ هدفی هم توی درمان یه بیماری کوچیک نمی‌بینم وقتی دارم با یه بزرگش می‌میرم.»

اتاقی بی پنجه ختم شد که در آن دو مرد با نگاهی سرد از ما استقبال کردند. یکی شان به ما معرض شد و تمام جان مان را دنبال اسلحه گشت و وقتی چیزی پیدا نکرد مرد میان سال شل وولی که کتنی گران قیمت تشن بود وارد اتاق شد و زل زد به ما. سکون غریبیش به من این حس را داد که در داستانی از کنراد هستم، انگار داشتم دل تاریکی را تماسا می کردم. ولی می دانستم او فقط یک کاسب است، کاسی عاشق سود و بی تقاویت نسبت به رنج انسان ها، درست مثل همتایان سرمایه دار غربی اش. فکر کردم این مرد می تواند یک مدیر میانی IBM یا مشاور حقوقی یک کارخانه تولید سیگار باشد.

یکی از محافظان بی هوا با قنداق تفنگ زد به سر تری. بدن عظیمش پخش زمین شد. بی هوش شد، بالاتنه اش با نفس هایی آرام و عمیق بالا و پایین می رفت. وقتی تفنگ های شان را به طرف من نشانه گرفتند دیدم این اتاق چه قدر شبیه تصورم از جانی بود که همیشه فکر می کردم تو ش خواهم مرد: کوچک، خفه، و پر از غریبه هایی که با بی تقاویتی نگاهم می کردند.

رئیس به انگلیسی گفت «شماها پلیس هستین.»

بابا معتبرض شد «نه. پلیس نیستیم. ما خلافکار تحت تعقیبیم. مثل شما. خب، نه مثل شما. ما نمی دونیم شما تحت تعقیب هستین یا نه. شاید هیچ کس شمارو نمی خواهد.»

«شما پلیسین.»

«نه، خدایا، گوش کن. من سرطان دارم. سرطان.» بعد پدرم شروع کرد بازگو کردن داستان مسخره‌ی سقوط و فرارش از استرالیا.

فکر می کردم داستانی چنین مضحك از نظر همگان پذیرفتی است ولی این قاچاقچی ها هنوز به ما شک داشتند. وقتی داشتند درباره سرنوشت ما تصمیم می گرفتند یادم آمد چه طور اورول آینده را به شکل چکمه ای که صورت انسان را تا ابد لگد می کند توصیف کرده، و من فکر کردم پیرامونم پر از چکمه است، آدم هایی چنان هولناک که تمام نژاد بشر باید به خاطر این که جلو وجودشان را نگرفته اند مجازات شوند. کار این قاچاقی های انسان این بود که آدم های بدبخت را سرکیسه کنند، به شان دروغ بگویند، و پرت شان کنند داخل قایق هایی که عموماً غرق می شوند. هر سال

II

قاچاقچیان انسان کاروبار کیف شان را در رستورانی معمولی در خیابانی شلوغ مدیریت می کردند، خیابانی که هیچ فرقی نداشت با هفتاد خیابان شلوغی که برای رسیدن به آن جا از کنارشان عبور کردیم. تری دم در به من و پدرم اخطار داد «باید حواس مون جمع باش. این ها بی رحم ترین موجودات روی زمین هستن. اول سرت رو می بزن بعد ازت سوال می کنن، اون هم برای این که بهم من سرت رو کجا باید بفرستن.» حواس مان را جمع کردیم و پشت میزی نشستیم و کاری جنگل و سالاد گوشت گاو سفارش دادیم. همیشه فکر می کردم این جور جاها برای خلافکارها حکم ظاهرسازی دارند، ولی این جا واقعاً غذا می داد و غذایش هم بد نبود.

بدون این که حرفی بزنیم غذا خوردیم. بابا بعد از هر قاشق سرفه می کرد و بعد از هر سرفه از پیش خدمت می خواست برایش آب معدنی بیاورد. تری با ولع میگو می خورد و از دماغ نفس می کشید. شاه از تابلویی که در انتهای سالن نصب شده بود به من چشم غره می رفت. چند توریست انگلیسی پشت میز کنار دست ما درباره تفاوت های روحی و جسمی نشمه های تایلندی با دختری به اسم ریتا در ساسکس شرقی بحث می کردند.

پرسیدم «خب تری، الان باید چه کار کنیم؟ این قدر بشینیم تا این جا تعطیل شه؟»
«بسپر به من.»

سپریدیم به او. تمام ارتباطات بی کلام بودند، براساس یک سری قوانین ازبیش تعیین شده: تری با سر اشاره ای توطنه آمیز به پیش خدمت کرد و او هم حرکت سر تری را به سر آشپز که پشت پنجه ری آشپزخانه ایستاده بود منتقل کرد. بعد سر آشپز سرش را برای مردی که در میدان دید ما نبود تکان داد و تا جایی که فهمیدیم او هم به بیست مرد اشاره کرد که شبیه پلکانی مار پیچ که به نیم طبقه‌ی جهنم منتهی می شد ایستاده بودند. بعد از لحظاتی پراحتظراب مردی با سری کچل و پرچاله چوله آمد و کنار ما نشست، لبش را می جوید و تهدیدآمیز نگاه مان می کرد. تری یک پاکت که چند اسکناس از آن بیرون زده بود درآورد و روی میز به سمت او سراند. این کاز قاچاقچی انسان را کمی نرم کرد. پاکت را برداشت و از پشت میز بلند شد. دنبالش رفتیم، صدای قدم های مان مانند پژواک هایی بود به تأخیرافتاده. از راه رویی عبور کردیم که نهایتاً به

کارم صرفاً خیرخواهانه نبود، یک جور حمله‌ی پیشگیرانه بود. نمی‌خواستم نفرین پدرم دامنگیرم شود یا امواج کوچک گناه به ساحل آرامش آینده‌ام برخورد کنند. ولی از همه مهم‌تر قرار بود سفری احساساتی باشد: اگر قرار بود بمیرد، چه وسط دریا چه در میان مردمش (هر خری که بودند)، می‌خواستم شاهد مرگش باشم، چشم در چشم تهی‌اش بدوزم. این مرد در تمام زندگی‌ام مرا به کیلومترها دورتر از مرزهای عقلانیت هل داده بود و به منی که در تمام صحنه‌های درام زندگی‌اش حضور داشتم برمی‌خورد اگر پایان‌بندی باشکوه نمایش را نمی‌دیدم. شاید بدترین دشمن خودش بود، ولی بدترین دشمن من هم بود، و محال بود آن‌طور که ضرب المثل چیزی می‌گوید، صبورانه در ساحل رودخانه انتظار بکشم تا جسدش بالا بیاید. می‌خواستم مرگش را بیننم و دفنش کنم و با دستان برهنه‌ام خاک رویش را صاف کنم.

به این می‌گویند پسر حق‌شناس.

III

تری در آخرین شب‌مان در تایلند جشنی به پا کرد، ولی شب با نیامدن پدرم نابود شد. تمام خانه را گشتنیم، خصوصاً دستشویی‌ها و حمام‌ها را، هر سوراخی که ممکن بود درش افتاده باشد، ولی هیچ‌جا نبود. بالاخره روی میزش یک یادداشت پیدا کردیم «جسپر و تری عزیز. رفتم عشرتکده. برمی‌گردم.»

به تری برخورد که برادرش او را در آخرین شبی که می‌توانستند با هم باشند قال گذاشته بود و من هم نتوانستم مقاعده‌ش کنم هر رویه‌موتی حق دارد آینین باستانی خودش را برگزار کند. بعضی دست عزیزان‌شان را می‌گیرند ولی بعضی مقاربت استئمارگرانه‌ی جهان سومی را ترجیح می‌دهند.

قبل از خواب چمدان کوچکی برای سفر بستم. چیزهای کمی با خود به تایلند آورده بودیم که تازه خیلی‌هاشان را هم برای سفر بازگشت برنداشتم. برای هر کدام‌مان یک دست لباس، یک مسواک، یک خمیردنдан و یک شیشه‌ی کوچک زهر که تری با دست لرزان سر میز شام به من داده بود. گفت «ایا برادرزاده.» و دوشیشه‌ی کوچک پر از مایعی شیری‌رنگ داد دستم. «اگه یه وقت گم شدین یا قایق‌تون راهی بستر دریا شد یا کارتون به جایی رسید که چیزی جز از گرسنگی مردن و غرق شدن در انتظارتون

صدھا نفر را به آغوش این مرگ و حشتاک می‌فرستادند. فکر کردم این استئمارگران ناب، سندروم روده‌ی تحریک‌پذیر کیهان هستند و وقتی به این آدم‌ها به عنوان نمونه‌ای از کل آدم‌ها نگاه کردم بدم نیامد ناپدید شوم اگر ناپدید شدن مساوی با نابود شدن این‌ها باشد.

وقتی تری به هوش آمد رئیس شروع کرد تایلندی حرف زدن. به تری کمک کردیم از روی زمین بلند شود که کار آسانی نبود. همان‌جور که سرش را می‌مالید گفت «به ما گفتن بیست و پنج هزار دلار خرج برمی‌داره.»

گفتم «بنجاه هزار.»

بابا در گوشم گفت «تو اصلاً چیزی درباره‌ی چونه زدن به گوشت خورده؟»

گفتم «منم می‌آم.»

بابا و تری به هم نگاه کردند. نگاه پدرم سیاه و ساكت بود و نگاه تری عمیق و مرموز.

تری با اضطراب گفت «خیلی از این قایق‌ها قبل از رسیدن به استرالیا غرق می‌شن. مارتی! من به هیچ عنوان اجازه نمی‌دم! نباید اجازه بدی جسپر همراهت بیاد.»

بابا گفت «نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.» در صدایش اشتیاقی حس کردم، انگار حالا که زندگی خودش رو به پایان بود می‌خواست با زندگی من بی‌محابا بازی کند.

تری اعتراض کرد «جسپر، تو یه احمقی. نکن.»

«مجبورم.»

تری آه کشید و گفت روز بروز بیشتر شیوه پدرم می‌شوم. قرارداد با دست دادن و پنجاه هزار دلار پول نقد و سرد بسته شد و بعد از آن که پول را دادیم قاچاقچی‌ها راحت شدند و حتا به ما آبجو تعارف کردند و گفتند مهمان ما باشید. وقتی این ناکس‌ها را نگاه می‌کردم تصور کردم هنگام کودکی از مسیر تکامل جدا شده‌ام و پنهانی موازی با انسان‌ها به تکامل رسیده‌ام، ولی همیشه جدا.

وقتی از رستوران آمدیم بیرون تری گفت «یه چیزی رو به من بگو جسپر، چرا می‌خوای بری؟»

شانه بالا انداختم. پیچیده بود. نمی‌خواستم قاچاقی‌های انسان، آن هیولا‌های کثیف، پدرم را نیم ساعت بعد از سوار شدن به قایق پرت کنند و سط دریا. ولی این

چیزی نگذشت که پناهجوها آمدند، سروکله‌ی فاری‌های وحشت‌زده در گروهای دو و سه‌نفره پیدا شد. مرد و زن و بچه. وقتی کنار بندر جمع می‌شدند سردىستی شمردمشان – هشت... دوازده... هفده... بیست و پنج... همین جور می‌آمدند. امکان نداشت همه در این کشتی فسقلی فکسنسی جا شویم. مادرها پسران و دخترانشان را تنگ در آغوش گرفته بودند. گریه‌ام گرفت. نمی‌شود تلخی و ضعیت خانواده‌هایی را ندیده گرفت که جان فرزندانشان را به خطر می‌اندازند تا در آینده زندگی بهتری داشته باشند.

ولی این ما بودیم! فاری‌ها! همه این دو حس همزاد را به نمایش گذاشته بودند: امید و ناامیدی. دزدکی یکدیگر را بغل می‌کردند و کشتی کوچک را با بی‌اعتمادی مطلق برانداز می‌کردند. احمد نبودند. می‌دانستند زندگی‌شان روی هواست. عمیقاً شک داشتند این کشتی پوسیده راه رهایی‌شان باشد. همان‌طور که نگاهشان می‌کردم فکر کردم آیا قبل از پایان سفر کارمان به آدم‌خواری می‌رسد؟ آیا ران آن مرد را می‌خورم؟ یا مایع ستون فقرات آن زن و پشت‌بندش هم زردابش را؟

کنار بندر با تری منتظر ماندیم. قاچاقچی‌ها ناگهان پیدا شدند، انگار از آسمان افتادند پایین، همه لباس خاکی نظامی به تن داشتند. ناخدا از کشتی پایین آمد. مردی بود استخوانی با صورتی خسته که جوری گردنش را می‌مالید انگار چراغ جادو است.

دستور داد همه سوار شویم.

با خیالی آسوده گفتمن «اگه بابا نیاد که من هم نمی‌رم.»

«صبر کن! تشریف آوردن!»

لعنی، بله، خودش بود، داشت لنگلنگان می‌آمد سمت ما. یکی گفته قیافی همه در پنجاه‌سالگی همانی است که لیاقت‌ش را دارند. خب، متأسفم، ولی هیچ‌کس در هیچ‌سی سزاوار قیافه‌ای نیست که پدرم در آن لحظه داشت. انگار نیروی جاذبه از کنترل خارج شده بود و جاذبه‌ی زمین صورتش را رو به پایین می‌کشید و جاذبه‌ی ماه رو به بالا.

«اینه؟ قایق اینه؟ قایق لعنی اینه؟ ضدآب هست؟ به نظر که خیلی داغونه.»

«همینه.»

«بعید می‌دونم کاری ازش بریاد.»

نبود، بفرما! یه راه سوم!» به من اطمینان داد زهر سریع الایر و نسبتاً بدون درد است. هر چند کلمه‌ی «نسبتاً» مدتی ذهنم را مشغول کرد، فکر می‌کردم شاید زهرهای دیگر مغازه باعث شوند کمتر از درد فریاد بکشیم. شیشه‌ها را گذاشتم در زیپ بغلی چمدانم.

تمام شب چشم روی هم نگذاشتم. به کارولین فکر کردم و این که توانستم نجاتش بدhem. مغزم عجب مایه‌ی دلسربی شد. بعد از تمام چیزهایی که در زندگی ام دیدم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم چرخ تاریخ شخصی بر محور تکر می‌چرخد و بنابراین تاریخ من گل‌آلود بود چون تفکرم گل‌آلود بود. تصور کردم احتمالاً تمام تجاریم تا حالا تجسم ترس‌هایم بوده (خصوصاً ترس از ترس‌های پدرم). خلاصه این که یک مدت کوتاه اعتقاد داشتم که اگر شخصیت انسان سرنوشت‌ش است و شخصیت‌ش نتیجه‌ی اعمالش، و اعمالش نتیجه‌ی افکارش، پس شخصیت، اعمال و سرنوشت وابسته‌اند به طرز تفکر هر آدم. ولی حالا دیگر مطمئن نبودم.

یک ساعت قبل از طلوع، وقت رفتن و رسیدن به قایق، پدرم هنوز برنگشته بود. فکر کردم یا خسته از چانه زدن با نشمه‌ها در بانکوک گم شده یا در وان پراز کف یک هتل پنج‌ستاره دراز کشیده و به این نتیجه رسیده نمی‌خواهد به استرالیا سفر کند و به خودش هم زحمت نداده به ما خبر بدهد.

تری پرسید «چه کار می‌کنی؟»

«بیا برم بندر. شاید بیاد اون جا.»

نیم ساعت از میان شهر پر از دودکش و حومه‌ی درب و داغانش گذشتیم. شیشه خانه‌ای عظیم بود ساخته از ورق که فرو ریخته باشد. بالاخره رسیدم به بندر. کنار بندر دراز پارک کردیم. خورشید بر فراز افق از پشت مه می‌درخشید. بالای سرمان ابرهایی شیشه سر بریده معلق بودند.

تری گفت «این جاست.»

وقتی قایق ماهیگیری را دیدم، تابوت احتمالی یکورمان، تمام مفاصل بدن خشک شدند. یک کشتی کوچک درب و داغان چوبی بود، شیشه یک قایق باستانی که دستی به سورویش کشیده بودند تا بتوانند در موزه نمایشش بدهند. فکر کردم این جا همان جایی است که ما را مثل کنسرو ماهی در آن نگه خواهند داشت، همان چیزی که واقعاً بودیم.

ماجرای پدرت و کارولین یه کم تکونم داده. احساس می کنم باید برم یه سفر طولانی و سخت. بیینم چی می شه. یه احساس عجیبی دارم که دنیا قراره دود بشه و بره هوا. جنگ شروع شده جسپر. یادت باشه چی گفتم. ندارها دارن باهم متهد می شن. دارها روزگار سختی پیش رو دارن.»

با او موافقت کردم که دنیا به این سمت پیش می رود.

«ممکنه یه روز از سایه بیرون و برگردی استرالیا؟»

«یه روز برمی گردم و وحشت زندگی شون رو بیشون می دم.»

بابا از توی کشته داد زد «بیا برگردیم خونه!»

تری پدرم را نگاه کرد و انگشتش را بالا آورد یعنی یک دقیقه وقت لازم دارد.

«جسپر، قبل از این که برعی می خوام یکی دوتا نصیحت کنم.»
«باشه.»

«تو این چند ماه که زیر نظرت داشتم یه چیزی فهمیدم، این که نمی خوای شیشه پدرت باشی.»

این چیزی نبود که از کسی پنهان کرده باشم. حتا از پدرم.

«احتمالاً تا حالا فهمیده که اگه افکار شجاعانه داشته باشی بدون نگاه کردن می ری و سط خیابن و اگه افکار سادیستیک و پست داشته باشی هربار کسی بخواهد بشینه، صندلی رو از زیرش می کشی. تو چیزی هستی که فکر می کنی. پس اگه نمی خوای شیشه پدرت بشی نباید با فکر کردن خودت رو به یه گوشه ببری — باید با تفکر خودت رو ببری به فضنای باز. تها راهش هم اینه که از این که ندونی چی درسته و چی غلط لذت ببری. تن به بازی زندگی بد و سعی نکن از قانون هاش سر دریباری. زندگی رو قضاوت نکن، فکر انتقام نباش، یادت باشه آدم های روزه دار زنده می مونن و لی آدم های گرسنه می میرن، موقعی که خیالات فرو می ریزن بخند، و از همه مهم تر، همیشه قدر لحظه لحظه این اقامت مضحك است رو تو این جهنم بدون.»

نمی دانستم چه باید بگویم. ازش تشکر کردم، برای آخرین بار در آغوشش گرفتم و سوار کشتن شدم.

وقتی راه افتادیم از پشت پردهی ضخیم دود موتور آنقدر برای تری دست تکان دادم که ناپدید شد. به پدرم نگاه کردم بیینم از این که دیگر هرگز برادرش را نخواهد دید

«موافقم. اگه بخوای نظرت رو عوض کنی هنوز دیر نشده.»

«نه. نه. می ریم.»

«باشه.» لعنتی.

خورشید داشت بالا می آمد. نزدیک صبح بود. ناخدا آمد و دوباره اصرار کرد سوار شویم. تری دستش را گذاشت روی شانه ناخدا و مثل لیمو فشارش داد.
«خیلی خب. یادت باشه چی بهت گفتم، اگه این دوتا سالم نرسن استرالیا می کشمت.»

بابا گفت «اگه این هم نکشه روح برمی گردد و بالگد می زنه به فلان جات.»

تری گفت «فهمیدی؟»

ناخدا بی حوصله سر تکان داد. ظاهرآ به تهدید عادت داشت.

تری و بابا مثل دو حریف کشته رو بروی هم ایستادند. بابا سعی کرد لبخند بزند ولی صورتش توان این همه کشش را نداشت. تری پف کرد، انگار از پله ها بالا می رفت. یواش زد به دست پدرم.

«خب. عجب دیداری تازه کردیم، نه؟»

بابا گفت «بیخشید که مُردن منو به این روز انداخت.» زیاد با این خداحافظی راحت نبود و دستش را جوری روی سرش گذاشت انگار الان است که بتركد. بعد به هم لبخند زدند. تمام زندگی شان را می شد در آن لبخند دید: کودکی شان، ماجراهای شان. لبخند می گفت «من و تو دوتا موجود جالب و متفاوت نشدهیم؟»

تری گفت «امیدوارم مرگ خوب و آرومی داشته باشی و سعی نکنی جسپر رو همراه خودت ببری.»

گفت «نگران نباش.» و از برادرش رو گرداند و سوار کشته چوبی شد که آرام به لبه اسکله ته می زد.

تری شانه هایم را گرفت و لبخند زد. به جلو خم شد، بوی گشنیز و لیمو می داد. پیشانی ام را بوسید. «مواظب خودت باش.»

پرسیدم «تو چه کار می کنی؟»

«فکر کنم از تایلند برم. شاید برم کردستان یا ازبکستان، یکی از این جاهایی که نمی تونم اسمش رو درست تلفظ کنم. می خوام یه تعاوی هم اون جا راه بندازم. این

شب‌ها دراز می‌کشیدیم و به آسمان خیره می‌شدیم، جایی که ستارگان در اشکال مختلف شناور بودند و صدای ضجه‌ها و فریادهایی که اکثرشان متعلق به پدرم بود تهدیدآمیز جلوه‌شان می‌داد.

هیچ چیز مطبوعی در مراحل نهایی سرطان وجود ندارد. منگ بود و هذیان می‌گفت و تشنج می‌کرد؛ سردرد و حشتاک داشت و سرگیجه و اشکال در تکلم و تهوع و استفراغ و لرز و تعریق و درد غیرقابل تحمل عضلات وضعف عمومی؛ جوری می‌خواید انگار به اغما رفته. مجبور می‌کرد از قوطی دارویی که برچسبی ناخوانا داشت به او قرص بدهم. گفت مشق تریاک است. پس پروژه‌های نامیرایی پدرم راه را برای پروژه‌ی میرنده مهمنتری باز کرده بودند: مردن با حداقل درد.

هیچ کس از یک مسافر مريض خوشش نمی‌آمد. می‌دانستند سفر قدرت و طاقت لازم دارد و ضمناً پیرو هر مذهبی که باشی یک مرد محضر نشانه‌ی خوبی نیست. شاید به همین خاطر بود که فراری‌ها دوست نداشتند توشه‌شان را با ما قسمت کنند. و فقط بیماری پدرم نبود که اذیت‌شان می‌کرد، ما بوی غریبگی از خود متصاعد می‌کردیم. می‌دانستند ما استرالیایی‌هایی هستیم که پول کلانی پرداخت کرده‌ایم تا غیرقانونی وارد کشور خودمان شویم. نمی‌توانستند درک کنند.

یک شب روی عرشه با صدای فریادی از خواب پریدم «شما چرا اینجا؟» چشم را باز کردم و دیدم ناخدا سیگاری‌للب بالاسر ما ایستاده. صورتش رمان عامه‌پسندی بود که انرژی خواندنش را نداشت. همان طور که با نوک پا به پدرم سقلمه می‌زد گفت «ازنده نماند، شاید انداختش توی دریا.»

گفتم «شاید هم من تو رو پرت کنم تو دریا.»

یکی از فراری‌ها پست من ایستاد و به زبانی که برای من قابل فهم نبود با صدای بلند چیزی به ناخدا گفت. ناخدا دست‌وپایش را جمع کرد. برگشتم. فراری حدوداً همسن‌وسال خودم بود با چشمانی درشت و زیبا که برای صورت نقاشی شده‌اش زیادی بزرگ بود. موهای بلند مجعد داشت و مژه‌های بلند مجعد. همه‌چیزش بلند و مجعد بود.

گفت «می‌گن شما استرالیایی هستین.»
«آره.»

ناراحت است یا نه و دیدم رویش را کرده آن طرف و به افق خیره شده و لبخندی خوش‌بینانه بر لب دارد.

IV

اقیانوس وحشتاک! هفته‌ها و هفته‌ها اقیانوس وحشتاک!
به‌نظر می‌آمد ناخدا اصلاً نمی‌تواند کشته را مهار کند. امواج عظیم از همه طرف تهدیدمان می‌کردند. کشته قراضه به شکل ترسناکی این سو آنسو پرتاپ می‌شد. احساس می‌کردم فقط جلو عقب نمی‌شود و در فضای پدال می‌زند و می‌چرخد.
پایین عرشه پنجره‌ها جوش خورده و قیراندو شده بودند. کف کشته با تخته‌های کثیف فرش شده بود و مسافران روی تشكه‌هایی به نازکی ملاffe می‌خوايدند. یادم آمد اولین باری که وارد تایلند شدم همه به من گفتند پایم را طرف سر کسی نگیرم. حالا در این فضای تنگ و ناراحت آدم‌ها چنان درهم فشرده بودند که هر کار می‌کردی پایت نتها روی سر، که روی صورت کسانی که نمی‌شناختی قرار می‌گرفت، هر روز. من و بابا یک گوشه به‌زور خودمان را جا کرده بودیم، ساندویچ شده بین کیسه‌های برنج و یک خانواده‌ی بدسيگاری اهل جنوب چین.

در آن قفس داغ و پُر عرق تها هوابی که تنفس می‌کردیم بازدم بقیه مسافران بود. زندگی زیر عرشه غوطه‌ور شدن در کابوس بود. فشار اعضا و نیم‌تنه‌های استخوانی عذاب‌آور بود، خصوصاً در تاریکی خفه‌کننده که صدای‌های عجیب و ترسناک و از ته حق به هم چیزهایی می‌گفتند که ما متوجه نمی‌شدیم. اگر برای هواخوری مجبور به بیرون رفتن می‌شدیم لازم نبود تلاش زیادی کنیم چون با بی‌رحمی تمام از این سو به آن سو هل مان می‌دادند.

گاهی من و بابا روی عرشه‌ی سفت وزیر می‌خوابیدیم و به جای بالش، طناب‌های کلفتی زیر سر می‌گذاشتیم که گل بستر دریاهای گوناگون روی‌شان خشک شده بود. آن بالا هم بهتر نبود؛ روزها وحشتاک داغ بودند، مدام باران می‌بارید و کسی فکر می‌کرد پشه‌ها تا وسط دریا هم دنبال آدم می‌آیند؟ بی‌وقفه نیش‌مان می‌زندند. به خاطر صدای موتور فحش‌هایی که به زمین‌وزمان می‌دادیم به گوش خودمان هم نمی‌رسید. دودکش مدام دود سیاه آروغ می‌زد.

بابا با ضعف گفت «اون جا من رو نمی خوان.»

«چی کار کرده‌ی؟»

«چندتا اشتباه بد.»

«کسی رو کشته‌ی؟»

«نه.»

«به کسی دست‌درازی کرده‌ی؟»

«نه، این جور چیزها نیست. یه... بی مبالاتی مالی.» از شدت درد چهره‌اش جمع شد. کاش آدم کشته بود و دست‌درازی کرده بود. دست‌کم می‌ارزید به خاطر این جنایات جانش را بدهد، و احتمالاً جان من را.

ند عبارت بی مبالاتی مالی را برای بقیه ترجمه کرد و انگار با اشارتی پرده‌ای ضخیم از ابر شکافت و نور ماه بر آسمانگی شان تایید. وقتی نگاهشان می‌کرد که ما را تماشا می‌کردند فکر کرد آیا ذره‌ای خبر دارند چه چیزی در استرالیا انتظارشان را می‌کشد یا نه. فکر کنم خبر داشتند حیاتی زیرزمینی در انتظارشان است و در عشرتکده‌ها و کارخانه‌ها و پروژه‌های ساختمانی و آشپزخانه‌ی رستوران‌ها و صنعت پوشک استثمار خواهند شد. ولی شک داشتم از رقابت کودکانه‌ی بین رهبران سیاسی برای وضع سخت‌ترین قوانین مهاجرت باخبر باشند، قوانینی که اگر ته یک کوچه‌ی تاریک می‌دیدند زهره‌تان آب می‌شد. یا این که از همین حالا، قبل از ورود، نظر عموم نسبت به شان منفی بود، چون حتا اگر برای نجات جان‌تان فرار می‌کنید باز هم باید در صف متظیر بمانید. یا مطلع باشند که استرالیا مثل همه‌جای دیگر در فرق گذاشتن دیمی بین آدم‌ها به حد کمال رسیده.

اگر هم می‌دانستند، فرصت نداشتند بهش فکر کنند. تنها اولویت این بود که از سفر جان سالم به در ببرند و این هم کار ساده‌ای نبود. اوضاع لحظه‌به لحظه و خیم‌تر می‌شد. آذوقه روبه اتمام بود. باد و باران مدام هجوم می‌آوردند. امواج عظیم و متورم هر آن کشته را تهدید به واژگونی می‌کردند. لحظاتی بود که نمی‌توانستیم نرده را رها کنیم چون ممکن بود پرت شویم و سطح دریا. اصلًاً احساس نمی‌کردیم از لحظه‌ی شروع سفر، به استرالیا نزدیک‌تر شده‌ایم، اصلًاً سخت بود باور این که کشورمان وجود خارجی دارد، یا هر کشور دیگری. اقیانوس بزرگ‌تر می‌شد. تمام زمین را پوشانده بود.

«من دوست دارم یه اسم استرالیائی روی خودم بگذارم، می‌تونی کمک کنی؟»

«آره. حتماً ند چه طوره؟»

«ند؟»

«ند.»

«باشه. من از الان ند هستم. می‌شه من رو به اسم جدیدم صداکنی و بیانی برمی‌گردید یا نه؟»

«باشه.»

ند از من رو گرداند و من برای امتحان داد زدم «شین!» گول نخورد. بعد او را باب، هنری، فردیک و هات پنتس ۲۱ صدا کردم ولی از جایش تکان نخورد. بعد داد زدم «ند!» و او بالبخندی شبیه دیوانه‌ها رو کرد به من.

مُؤبدانه گفت «ممnon. می‌شه یه سوال بکنم؟»
«بکن.»

«شما این جا چه کار می‌کنین؟ همه‌ی ما می‌خوایم بدلونیم.» پشت سرم را نگاه کردم. بقیه هم از کایین زیرین بیرون آمدند بودند تا ریه‌های کثیف‌شان را با هوای شب شست و شو بدھند. بابا تب داشت و عرق می‌ریخت و ند یک حوله‌ی خیس به من نشان داد.

پرسید «اشکالی نداره؟»
«اصلًاً.»

ند حوله را روی پیشانی پدرم گذاشت. بابا آه بلندی کشید. همسفران مان با فریاد ند را سوال پیچ کردند و او هم با صدای بلند جواب‌شان را داد و با دست اشاره کرد دور شوند. ولی دور ما حلقه زدند و گوش‌های مان را با ترشح انگلیسی دست‌وپاشکسته خیس کردند. این شخصیت‌های فرعی که در آخرین لحظه به عنوان بازیگر مهمان برای پرده‌ی آخر زندگی یک مرد دعوت شده بودند می‌خواستند از همه‌چیز سر در بیاورند.

ند از پدرم پرسید «اسمت چیه؟»
«من مارتینم. اینم جسپر.»

ند پرسید «خب مارتین، چرا این جوری داری برمی‌گردی استرالیا؟»

«امان از دست تو! دور ویرت رو نگاه کن! همه اینجا دارن می‌میرن! همه‌مون
بالاخره یه روز می‌میریم!»
این حرف عصبانی‌اش کرد. خشمگین شد از این‌که مرگش نمایشی تراژیک و
بی‌همتا نبود. مردن میان میرندگان، به عنوان یک عدد، خاری در چشمش بود. هر چند
این دعای مدام بقیه‌ی سرنشینان بود که اعصابش را خرد می‌کرد. گفت «کاش این
احمق‌ها خفه شن.»

«این‌ها آدم‌های خوبی هستن بابا. باید افتخار کنیم همراهشون غرق بشیم.»
چرند. داشتم چرند می‌گفتم. ولی بابا مصمم بود زمین را در موضع انکار ترک کند
و در توانم نبود منصرفش کنم. با این‌که چمدان زندگی‌اش را بسته بود و گذرنامه‌اش
هم مهر خورده بود برای بار چند هزارم دست رد به سینه‌ی دنیای مذهب می‌زد.
ما تها افرادی بودیم که دعا نمی‌کردیم و مثبت‌اندیشی این فراری‌ها واقعاً ما را
شرمنده می‌کرد. هنوز فکر می‌کردند چیزهایی دوست‌داشتنی در هوا چرخ می‌خورند.
در پرواز خلسه‌وارشان شادمان بودند، شاکر، چون خدایان‌شان از جنس درونی نبودند
که قادر نباشند در بحران‌هایی ملموس و غیریک‌روزه مثل غرق شدن کشتی به کمکت
یابانند؛ خدایان‌شان قدیمی بودند، از آن نوعی که تمام طبیعت را به میل یک آدم تغییر
می‌دهند. عجب شانسی! خدایان‌شان واقعاً به حرف آدم‌ها گوش می‌دادند و بعضی
وقت‌ها هم دخالت می‌کردند. خدایان‌شان آرزوهای شخصی را برآورده می‌کردند
کسی بود که می‌شناختی‌اش! برای همین بود که تجربه‌ی خصوصی‌شان هیچ نشانی از
دهشت سرد ما نداشت: ما نمی‌توانستیم انگشت شست و اشاره‌ای را تصور کنیم که از
آسمان پایین می‌آید و ما را از مهلکه‌ی بلایا بیرون می‌کشد.

در حالتی شبیه خلسه پدرم را تیمار می‌کردم. در تاریکی مدام درباره‌ی زندگی و
چگونه زیستن اظهار نظر می‌کرد. از حملات کلامی همیشگی‌اش بغرنج تر و
کودکانه‌تر بودند و به این نتیجه رسیدم هنگام سقوط تنها چیزی که می‌توانی دست را
بهش بند کنی وجود خودت است. وقتی حرف می‌زد تظاهر به شنیدن می‌کردم. وقتی
می‌خواست بخوابد من هم می‌خوابیدم. وقتی ناله می‌کرد بهش مسکن می‌دادم. کار
دیگری نداشتم. درد می‌کشید، چشمان دور داشتند از قبل هم دورتر به نظر می‌آمدند.
می‌دانستم در فکر کارولین است. گفت «عجب احمقی بود این مارتین دین!» وقتی با

آسمان هم بزرگ‌تر شده بود، رفع‌تر حتا، تا سرحد انفجار کش آمده بود. کشتنی ما
کوچک‌ترین واحد خلقت بود و ما از آن هم ریزتر. گرسنگی و تشنجی تحلیل مان برده
بود. گرما پالتوبی بود که همه باهم پوشیده بودیم. خیلی‌ها از تسب می‌لرزیدند. یکی
دوبار خشکی دیدیم و من در پرده‌ی صماخ ناخدا فریاد کشیدم «تورو خدا لنگر
بنداز!»

«اون استرالیا نیست.»

«نیست که نیست. خشکیه‌ی زمین خشک! اون جا غرق نمی‌شیم!»
به راه مان ادامه می‌دادیم و ردی کف‌آلود بر اقیانوس جا می‌گذاشتیم که
جباب‌هایش با مقاصد کینه‌تازانه می‌ترکیدند.

آرامش حیوان آدم‌نمای در حال مرگ در چنین سیرکی شگفت‌آور است. باورم
نمی‌شد. فکر می‌کردم گوشت هم را می‌دریم و خون برادران مان را می‌نوشیم ولی اصلاً
از این خبرها نبود. همه بی‌اندازه خسته بودند. البته که گریه بود و مقادیر معتبره‌ی
سرخوردگی تلخ، ولی این سرخوردگی تلخ، افسرده بود و آرام. ما مخلوقاتی کوچک و
آبرفته بودیم که حال هیچ‌گونه اعتراضی نداشتیم.

اکثر اوقات پدرم بی‌حرکت روی عرشه دراز کشیده بود، شبیه عروسک ترسناکی
که در هالووین دست بچه‌ها می‌دهند.
آرام پیشانی‌اش را نوازش کردم، ولی فقط در حدی توان داشت که دستم را پس
بزنند.

تلخ گفت «دارم می‌میرم.»

برای این‌که سر حالش بیاورم گفتم «چند روز دیگه من هم می‌میرم.»
گفت «متاسفم. بہت گفتم نیا.» خودش خوب می‌دانست چنین حرفی نزدی
می‌خواست تظاهر کند از این‌که سرنوشت خودش را خودخواهانه به بخت من گره
زده پشیمان است. ولی من بهتر از خودش می‌دانستم. چیزی را می‌دانستم که هرگز
حاضر به پذیرش نبود، این‌که هرگز نتوانسته بود از این توهمندی‌بیمار و کهنه‌اش که من
تนาشخ زوده‌نگام او هستم دست بکشد. حالا هم فکر می‌کرد اگر من بمیرم او زنده
می‌مانند.

دوباره گفت «من دارم می‌میرم جسپر.»

ضمیر سوم شخص و فعل گذشته‌ی ساده از خودش حرف می‌زد احساس آرامش می‌کرد.

گاهی ند به کمک می‌آمد. جایم را می‌گرفت و عوض من تظاهر به شنیدن و راجحه‌های بی‌انتهایی می‌کرد. در این موقع از روی تن‌های بی‌هوش همسفرانم سینه‌خیز به عرشه می‌رفتم تا هوا بخورم. بالاسرم آسمان مثل جمجمه‌ای شکسته باز می‌شد. ستاره‌ها مثل دانه‌های عرق بر قم می‌زدند. بیدار بودم ولی حواسم رویا می‌دیدند. عرقم اول مزه‌ی انبه می‌داد و بعد شکلات و بعد آووکادو. فاجعه بود! بابا آهسته می‌مرد و زجر می‌کشید. چرا خودش را خلاص نمی‌کرد؟ چرا بی‌خداهای راسخ این‌همه رنج پوچ را تحمل می‌کنند؟ منتظر چه بود؟
نگاهان یادم افتاد. زهر!

رفتم پایین و از روی تشک انسانی گذشتم و در گوشش گفتم «زهر می‌خوای؟»
بابا نشست و با چشمان فروزان نگاه کرد. چشمانتش گفتند مرگ را می‌شود عنان زد. با فکر کردن به زهر کمی نیرو گرفتیم.

گفت «فردا صبح باهم.
بابا... من زهر نمی‌خورم.»

(نه، معلومه که نمی‌خوری. منظورم این بود که من می‌خورم و تو نگاه می‌کنی).
بیچاره بابا. همیشه از تهایی متغیر بود و حالا باید با عمیق‌ترین و فشرده‌ترین شکل تهایی مواجه می‌شد.

ولی سحر باران می‌بارید و نمی‌خواست در باران بمیرد.
وقتی باران بند آمد، هوا برای پایان دادن همه‌چیز زیادی گرم بود.
شب دلش خواست آخرین نفس را در گرمای آفتاب بکشد.

خلاصه این که هیچ وقت آمادگی نداشت. همیشه دودل بود. همیشه یک بهانه پیدا می‌کرد: خیلی بارانی، خیلی ابری، خیلی آفتابی، خیلی متلاطم، خیلی زود، خیلی دیر.
دو سه روز پر از رنج این‌گونه سپری شد.

*

بالاخره یک روز بعد از طلوع خورشید بعد از دو سه هفته زندگی روی دریا اتفاق افتاد.
موجی کف‌آلود به کشتی برخورد کرد. تا مرز غرق شدن رفتیم. جیغ‌ها اثری نداشتند.

وقتی اقیانوس آرام شد، پدرم در تاریکی خود را به‌зор بلند کرد و نشست. نگاهان مشکل تنفس پیدا کرد. کمی آب بهش دادم.

«فکر کنم و قتشه جسپر.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم. همیشه توی فیلم‌ها به صحنه‌هایی که آدم‌ها می‌فهمیدن دارن می‌میرن شک داشتم. ولی درسته. مرگ در می‌زنه. واقعاً در می‌زنه.»

«کاری از دست من بر می‌آد؟»

«بیرم اون بالا. صبر کن تا بمیرم و بعد پرتم کن توی آب.»

«فکر می‌کردم قبر خیس دوست نداری.»

«دوست ندارم. ولی این پدرسگ‌ها جوری نگاه می‌کنن انگار رون برم.»

«سرطان همچین چیز اشتها برانگیزی ازت نساخته.»

«با من بحث نکن. وقی مُردم یه دقیقه هم دلم نمی‌خواهد توی این کشتی باشم.
باشه.»

فاراری‌ها چشم از ما بر نمی‌داشتند. با لحنی تهدیدآمیز در گوش هم زمزمه می‌کردند. ند آمد کمک و باهم پدرم را بر دیم روی عرشه.

آن بالا تنفسش بهتر شد. هوای اقیانوس آرام به او ساخت. تحرک وسیع اقیانوس آرامش کرد. خب، دست کم دوست دارم این جور فکر کنم. آخرین لحظاتش را می‌گذراند و دوست دارم فکر کنم در پایان به این نتیجه رسید که بی‌همیتی کیهانی اش چیز توهین‌آمیزی نیست، که بالاخره در هیچ معنایی نداشتن چیزی طعنه‌آمیز پیدا کرد، که حتا احساس کرد صرف حادثه‌ای بودن در سرزمین هرز ترسناک بُعد چهارم حتا می‌تواند جالب باشد. این امید من بود که با خیره شدن به عملکرد باشکوه اقیانوس در به جنب و جوش در آوردن آبی بی‌کران و مواجهه با باد دیوانه‌ی دریا، شاید دستگیرش شود نمایش جهانی عظیم‌تر از آن است که بتواند نقشی کلیدی در آن داشته باشد. ولی نه، به هیچ عنوان وجودش را سر جای خودش ندید — تا آخر نتوانست آن را شوختی بگیرد. همانند شهیدی در راه آرمان سری اش به استقبال مرگ رفت و هیچ تمایلی به محکوم کردن خود نداشت.

«جسپر.»

«من این جام.»

«چخوف اعتقد داشت اگه به آدم‌ها نشون بدی چه جور موجودی هستن بهتر می‌شن. فکر نکنم حرفش درست باشه. فقط باعث می‌شه غمگین‌تر و تنها بشن.»
«بین بابا، به خودت فشار نیار که آخرین کلمات باشکوه باشن. راحت باش.»

«من توی عمرم خیلی دری‌وری گفته‌م، نه؟»

«همه‌شون دری‌وری نبودن.»

به‌زحمت چندبار با خس خس نفس کشید و چشمانش را جوری در حدقه گرداند
انگار دنبال چیزی در گوشی جمجمه‌اش می‌گشت.

با صدایی گرفته گفت «من باید یه اعترافی کنم جسپر.»

«چی؟»

گفت «من صدات رو شنیدم.»

«چی رو شنیدی؟»

«توی جنگل. وقتی اون‌ها اومدن. صدات رو شنیدم که به من اخطاردادی.
داد زدم «صدام رو شنیدی؟» باورم نمی‌شد. «چی شنیدی؟ چرا هیچ کاری نکردی؟ می‌تونستی جون کارولین رو نجات بدی!»

«فکر کردم واقعیت نداره.»

مدتی طولانی هیچ حرفی نزدیم. هر دو در سکوت به آب دریا خیره ماندیم.
بعد دوباره دردش عود کرد. از شدت درد زوزه کشید. ترسیدم. خیلی ترسیدم. فکر کردم «نمیر. ترکم نکن. ما رو ترک نکن. داری یه رابطه رو از بین می‌بری. نمی‌فهمی؟ خواهش می‌کنم، بابا. تمام سلول‌های بدنم به تو وابسته‌ست. حتا اگه نقطه‌ی مقابل تو باشم، خصوصاً حالا که نقطه‌ی مقابل تو هستم — چون اگه تو بمیری، چی از من باقی می‌مونه؟ آیا نقطه‌ی مقابل هیچ، همه‌چیزه؟ یا هیچ؟»

و ضمناً من نمی‌خواهم از دست یک روح عصبانی باشم. تمامی ندارد.

«بابا من تو رو می‌بخشم.»

«برای چی؟»

«برای همه‌چی.»

من آخرین دقایقش را با روح غمگین زندگی نامه‌نویسی که زیادی به سوژه‌اش نزدیک است ثبت می‌کنم.

شب ساكتی بود، به جز جیرجیر کشته و شلپ‌شلپ ملایم آب، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. ماه نورانی بر فراز افق آویزان بود. مستقیم به سمت ماه می‌رفتیم. ناخدا داشت ما را به ماه می‌برد. دریچه‌ی کشته را تصور کردم که باز می‌شود. خودمان را تصور کردم که آرام واردش می‌شویم. صدای در را تصور کردم که پشت سرمان بسته می‌شود و صدای قهقهه‌ای دیوانه‌وار. این‌ها را تصور می‌کردم تا واقعیت مرگ پدرم را از ذهنم دور کنم.

ند گفت «بین مارتین، ماه رو بین. بین چه طور توی آسمون نقاشی شده. خدا هنرمند بزرگی.»

چند مسکن دیگر بهش دادم. بعد از این‌که قورت‌شان داد نفس‌نفس زد و بی‌هوش شد. ده دقیقه بعد افتاد به هذیان.

«صدها... میلیون‌ها... بهتر نیست... از تکان خوردن خبری نیست... انسان مدرن... دندان‌های سالم... طرفیت اندک توجه... باید... پرشانی از خودبیگانگی باشد... جهان‌بینی مذهبی نه... اختلال روانی... جنون... درست نیست... مذهب همیشه... بین موجوداتی که... می‌میرند.»

ند گفت «انرژیت رو نگه دار.» اگر می‌گفت «خفه شو» هم ناراحت نمی‌شدم. سر بابا افتاد روی پایم. چند دقیقه بیشتر پیش رو نداشت و هنوز نمی‌توانست باور کند.

گفت «واقعاً باورنکردنیه.» و نفس عمیقی کشید. از چهره‌اش فهمیدم مسکن‌ها اثر کرده‌اند.

«می‌دونم.»

«ولی جدی! مرگ! مرگ من!»

چند دقیقه خوابش برد و بعد چشمانش ناگهان باز شدند، با حسی تهی در پشان، به بی‌روحی چشمان یک مأمور دولت. فکر کنم سعی می‌کرد خود را مقاعد کند روز مرگش بدترین روز زندگی اش نیست و صرفاً یک روز عادی است. هر چند نتوانست و یکبار دیگر از بین دندان‌های قفل شده‌اش نالید.

چندتا از فراری‌ها آمدند کمک تا او را به دریا بیندازم.
جیغ کشیدم «بهش دست نزنی!»

تصمیم گرفته بودم مراسم دفن در دریا را بدون کمک اغیار برگزار کنم. ایده مزخرفی بود ولی لج کرده بودم. کنار جسدش زانو زدم و دستانم را به زیر تن ش سراندم. حجمی و سنگین شده بود. اعضای دراز و رهایش روی شانه‌ام تاب می‌خوردند. امواج بالا می‌آمدند، انگار داشتند لبان‌شان را می‌لیسیدند. تمام چهره‌های منفعل و فرورفتی فراری‌ها ما را با احترام نگاه می‌کردند. مراسم بی کلام آن‌ها را از خواب مرگ خودشان بیدار کرده بود.

شانه‌ام را حرکت دادم و بدنش را از لبه کشته انداختم پایین و در میان غرش امواج دفعش کردم. کمی روی آب شناور ماند، شیشه هویج درستهای که در قابل‌مهی جوشان سوب می‌اندازند بالا و پایین می‌رفت.

بعد غرق شد، انگار دستانی نامرئی پاییش کشیدند و راه افتاد تا خودش را به گوشه‌های غریب دریا معرفی کنند.
همین بود.

خداحافظ بابا. کاش از حس من نسبت به خودت باخبر بودی.
ند دستش را گذاشت روی شانه‌ام. «الآن پیش خداست.»
«عجب چیزی گفتی.»

«پدرت هرگز نفهمید چه حسی داره که آدم بخشی از چیزی بزرگ‌تر از خودش باشه.»

اعصاب خرد شد. مردم همیشه می‌گویند «خیلی خوب است بخشی از چیزی عظیم‌تر از خودت باشی». ولی از اول بوده‌ایم. ما بخشی از چیزی عظیم هستیم. کل بشریت. خیلی عظیم است. ولی نمی‌توانیم آن را بینیم. پس انتخاب با خودتان، چی؟ یک سازمان؟ یک فرهنگ؟ یک مرام و مسلک؟ این‌ها بزرگ‌تر از ما نیستند.
خیلی خیلی کوچک‌ترند!

*

وقتی کشته بی ساحل نزدیک می‌شد ماه و خورشید آسمان را باهم قسمت کرده بودند. ند را نگاه کردم و با افتخار دست تکان دادم و به سبزه‌هایی اشاره کردم که خلیج را

«یعنی چی؟ مگه من با تو چی کار کرده‌م؟»
این مرد اعصاب خردکن کیست؟ «مهم نیست.»
«باشه.»

«دوست دارم بابا.»

«من هم دوست دارم.»

بالاخره. به زبان آوردم. چه خوب.

یا شاید هم خیلی خوب نبود— به شکل غریبی ناخواهایند بود. ما همین الان گفتیم «دوست دارم.» پدر و پسر، در بستر مرگ اقلی، گفتیم یکدیگر را دوست داریم. چرا حس خوبی نداشت؟ دلیلش این است: چون چیزی را می‌دانستم که هیچ‌کس نمی‌دانست و نخواهد دانست، این که چه مرد غریب و فوق العاده‌ای بود. و این چیزی بود که واقعاً دوست داشتم بگویم.
«بابا.»

مرگش سریع بود، ناگهانی حتا. بدنش کمی لرزید و بعد از ترس منقبض شد. نفس نفس زد و دندان‌هایش قفل شد انگار می‌خواست مرگ را گاز بگیرد. نور چشم‌اش سوسوزد و خاموش شد.
همین.
بابا مرد.
بابا مرد!
باورم نمی‌شدا!

و من هرگز نگفتم از او خوشم می‌آید. چرا نگفتم؟ دوست دارم— اه. گفتن «دوست دارم» چه قدر مشکل است؟ این شعر یک ترانه‌ی مزخرف آیکی است. بابا می‌دانست دوستش دارم. ولی هیچ وقت نفهمید از او خوشم می‌آید. یا حتا برایش احترام قایلم.

بزاقش قورت‌داده‌نشده بر لبانش باقی مانده بود. چشمان تهی از روح و هشیاری اش هنوز توان این را داشتند ناراضی جلوه کنند. صورتش که مرگ از ریخت انداخته بودش تمام بشریت را لعنت می‌کرد. باورکردنی نبود که غوغای طولانی و نشکن سرشن به پایان رسیده.

ولی آخر چه طور مرا با بقیه‌ی فاری‌ها اشتباه گرفتند؟ میراث ژنتیک پدرم شامل موی مشکی و پوست سبزه، دست به دست ناتوانی هموطنانم در تشخیص آنگلوساکسون‌ها داد. همه فکر کردند یا افغان هستم یا لبنانی یا عراقی و هیچ‌کس به این فکر نکرد واقعاً هیچ‌کدام از این‌ها هستم یا نه. پس راه افتادیم.

*

و این‌چنین بود که سر از زندانی غریب درآوردم که از هر طرف با بیابان بی‌انتهای محاصره شده بود. اسمش بود مرکز بازداشت موقع ولی سعی کنید به یک زندانی بگویید که تو فقط یک بازداشتی هستی تا بینید این تمایز باعث تسلیش می‌شود یا خیر.

نمی‌توانستند من را توانی دسته‌ای جا کنند، چون یک کلمه با آن‌ها حرف نمی‌زدم. از همان روز اول لله می‌زدند دیپورتم کنند ولی نمی‌دانستند به کجا. کلی مترجم سرم ریختند که به زبان‌های مختلف با من حرف زدند. من که بودم و چرا به آن‌ها نمی‌گفتم؟ کشور پشت کشور حدس می‌زدند — به جز یکی. هیچ‌کس حدس نزد مبدأ و مقصدم یکی است.

هفته‌ها، وقتی در کلاس انگلیسی نبودم و ظاهر نمی‌کردم با الفبا سروکله می‌زنم، داستانم را می‌نوشتم، روی کاغذهایی که از کلام می‌دزدیدم. اوایل پشت در سلول می‌نشستم و قوزکرده می‌نوشتم، ولی خیلی زود متوجه شدم بین آن‌همه اعتصاب غذا و اقدام به خودکشی و شورش، کسی حواسش به من نیست. فکر می‌کردند افسرده‌ام و هر کسی این اجازه را داشت که در سلول خودش غصه بخورد. تا جایی که بهشان مربوط می‌شد من معماً بودم غمگین و ناخواسته که حل نشده باقی مانده بود.

وقتی ند ویزای موقت پناهندگی را که همه برایش سر و دست می‌شکستند گرفت، به من اصرار کرد ملیتم را به مستولان آن‌جا بگویم. روزی که رفت به من التماس کرد همراهش بروم. چرا نرفتم؟ در این مکان افتضاح چه می‌کردم؟ شاید مجذوب آن‌جا شده بودم — هیچ وقت نمی‌دانستی کی کسی به خودش تیغ می‌زند یا مسود شوینده یا سنگ قورت می‌دهد. و در دوران من سه شورش اساسی رخ داد؛ انفجار خشم باعث شد فاری‌ها چیزهایی ناممکن مثل پایین کشیدن سیم خاردار را امتحان کنند، تلاشی که با دستان قدرتمند نگهبان‌ها ناکام ماند. رؤسا بعد از سرکوب آخرین شورش

محاصره کرده بودند. ند جوابم را با بی‌تفاوتی داد، درک نمی‌کرد ناگهان اسیر این حس غیرمنطقی شده‌ام که میزبان او هستم و دوست دارم سرشار از غرور سرزمنم را به او نشان بدهم.

ناخدا از تاریکی بیرون آمد و از همه خواست برگردند زیر عرش. قبل از این که بروم چند لحظه بالای پله‌ها مکث کردم. ضدنورهایی در خط ساحل دیدم. بی‌حرکت در امتداد ساحل ایستاده بودند، پیکرهایی سیاه که چون دیرک در شن خیس فرو رفته بودند. ند آمد کنارم و دستم را گرفت.

گفتم «احتمالاً ماهیگیرن.»

ساکت تماشای شان کردیم. مجسمه‌های انسانی بزرگ‌تر شدند. تعدادشان بیشتر از آن بود که آدم فکر کند ماهیگیرند. چراغوه هم داشتند، نورش را روی صورت ما می‌انداختند. کشته بی ساحل رسید، ولی ما غرق شدیم.

*

سرتاسر ساحل در اشغال پلیس فدرال و گارد ساحلی بود. خیلی سریع ما را جمع کردند. اعصابی گارد ساحلی جوری سر هم داد می‌زدند انگار ماهیگیرانی هستند که جای قزل‌آلا، نهنگ به تورشان افتاده. قیافه‌هاشان حالم را به هم زد و فهمیدم همسفرانم به کابوسی بوروکراتیک اسیر خواهند شد که بیدار شدن از آن محل است. فقیر و خارجی و غیرقانونی و اسیر در دستان آدم‌های دولتمند غریب؛ موقعیت قابل اعتمادی نیست.

حالا که پدرم دیگر برای همیشه رفته بود و دیگر وجود نداشت تا زندگی ام را به جهنم تبدیل کند، ناخودآگاه خودم این نقش را بر عهده گرفتم. درست همان طور که همیشه وحشت داشتم و ادی پیش‌بینی کرده بود، بعد از مرگ پدرم نقش نابودکننده‌ای آینده‌ام را خودم بازی کردم. به همین خاطر است که کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد که صبح سحر در آن ساحل، آن کاری را که باید می‌کردم نکردم.

کلی فرصت حرف زدن داشتم، فرصت این که بگویم استرالیایی هستم و حق دارم راهم را بکشم و بروم. باید خودم را از فاری‌ها جدا می‌کردم. هیچ قانونی وجود ندارد که یک استرالیایی را از بازگشت به استرالیا با یک کشته سوراخ نهی کند. اصلاً اگر امکان داشت می‌توانستم با یک تیرکمان غول‌آسا از آسیا برگردم، ولی به دلایلی تصمیم گرفتم حرفی نزنم. دهانم را باز نکردم و اجازه دادم که مرا قاطعی بقیه کنند.

رنگش پرید و جوری سرش را عقب برد انگار ناگهان یک متر به قدم اضافه شده بود. تنه پته کنان گفت «تو انگلیسی بله!».

گفتم «انگلیسی حرف زدن من به این معنا نیست که تو درس دادن بله!»
گفت «تو لوجهی استرالیایی داری.»

«بله رفیق، دارم. حالا به اون عقب افتادهها بگو بیان اینجا. می خواهی بهشون بگم.»

چشمان وین گشاد شد، بعد مثل یک بیر کارتونی از کلاس جست زد بیرون. مردم وقتی غافلگیر می شوند شیوه بچه ها رفتار می کنند، عوضی ها هم استثنای نیستند.

ده دقیقه بعد بدودیو آمدند تو، دونگهبان با شلوار تنگ. آنها هم متعجب بودند، ولی تعجب آنها داشت رنگ می باخت.

یکی شان گفت «شنیدم زیبون باز کرده!»
آن یکی دستور داد «حروف بزن بینیم.»

«اسم من جسپر دینه. پدرم مارتین دین بود. عموم هم تری دین.»

حیرت چهره های شان دوباره برگشت. مرا از راهروهای خاکستری کشان کشان بردند به اتاقی لخت که فقط یک صندلی توش بود. برای من گذاشته بودند یا برای بازجو تا موقع سؤال پیچ کردنم پایش را روی آن بگذارد؟

تمام جزئیات بازجویی هفت روزه را بازگو نمی کنم. تنها چیزی که می گوییم این است که شیشه بازیگری بودم که به خاطر قرارداد، در دام نمایشی بد با مدت اجرایی طولانی افتاده. یک سری جمله را بارها و بارها تکرار کرد. تمام داستان را برای شان تعریف کردم، فقط حواسم بود که اشاره ای به زنده بودن عمومی نکنم. رستاخیز او هیچ فایده ای به حالم نداشت. دولت به من فشار می آورد تا محل اختفای پدرم را افشا کنم. اهرم فشار هم داشتند؛ دو خلاف کرده بودم، سفر با گذرنامه هی جعلی و همنشینی با جنایتکاران بدنام، هر چند جرم دوم بیشتر یک عادت بد بود تا جنایت و بنابراین رویش تأکید نمی کردند. بازرسان و مأموران ASIO ریختند سرم. سازمان جاسوسی قراصنه می کردند که استرالیایی های خیلی کم در موردش می دانند چون موضوع هیچ فیلم و سریالی نبوده. روزها مجبور بودم تمام حقه های کلیشه ای شان را تحمل کنم: سوالات پشت سر هم، پلیس خوب، پلیس بد و مشتقاش (پلیس بد /

دیوارهایی محکم تر ساختند و ولتاژ برق سیم خاردار را بالاتر بردند. یاد حرف تری افتادم، این که ندارها باهم متعدد خواهند شد. امیدوار بودم بجنبد.

گاهی سعی می کردم به خود بساورانم زندانی بودنم اعتراضی است علیه سیاست های دولت، ولی خودم می دانستم دارم توجیه الکی می کنم. حقیقت این بود که نبود پدرم می ترساندم. این تنهایی بی بود که کنار آمدن با آن زمان می طلبید. این جا پنهان شده بودم تا با قدم بعدی مواجه نشوم. می دانستم ماندن در آن جا کاری خطوا و بی شرمانه و بزلانه بود. ولی باز هم نمی توانستم آن جا را ترک کنم.

طبق معمول نام خدا در خیلی از مکالمات شنیده می شد. فراری ها برای نگهبانان ییانه صادر می کردند: «خدا بزرگها» «خدا جزاتون رو می ده.» و «صبر کنین خدا بشنوه شما با ما چه کار می کنین.» من که از رفتار با فراری ها چه در وطن شان و چه در این جا خسته شده بودم، با وحشت به وضعیت اسفبار رحمانیت در دنیا فکر می کردم و یک شب با خدای شان حرف زدم. گفتم «سلام! چرا هیچ وقت نمی گویی اگر فقط یکبار دیگر انسانی یک انسان دیگر را عذاب دهد همه چیز را تمام می کنم؟ چرا هیچ وقت نمی گویی اگر یک نفر دیگر زاری کند چون انسان دیگری پایش را روی گلویش گذاشته، دوشاخه را از برق می کشم؟ امیدوارم اینها را بگویی، سر حرفت هم بایستی. قانون سه بار ارتکاب جرم مساوی است با مرگ، تنها چیزی است که باعث می شود آدمیان رفتارشان را اصلاح کنند. خداوندان، الان وقت سختگیری است. ارفاق فایده ای ندارد. سیل های مبهم و رانش های غیرشفاف دیگر پاسخگو نیستند. تحمل صفر. سه جرم. اخراج.»

تمام اینها را گفتم ولی بعدش تنها سکوت بود، سکوتی سرد که انگار در گلویم گیر کرده بود و ناگهان صدای زمزمه هی خودم را شنیدم «دیگه و قش». دیگر بس بود. سر کلاس انگلیسی در اتاقی کوچک و پُر نور با نیمکت های دور تادور اتفاق افتاد. معلم، وین، پای تخته ایستاده بود و طرز استفاده از عبارات را آموزش می داد. دانش آموزان ساکت بودند، هر چند نه از روی ادب، سکوت گیج جماعتی که دقیقاً نمی دانند چه چیزی یاد می گیرند.

بلند شدم. وین جوری نگاهم کرد انگار می خواست کمر بندش را باز کند و باهش به جانم بیفتند. گفتم «چرا به خودت زحمت می دی عبارت یاد ما بدی؟ به دردمون نمی خوره.»

پلیس بدتر، پلیس بدتر / شیطان کراواتی)، آرتیست بازی‌هایی چنان فاجعه‌بار که دلم می‌خواست هو کنم. ما در کشورمان مردم را شکنجه نمی‌کنیم، که البته چیز خوبی است، مگر این که بازجویی باشی که برای گرفتن نتیجه تحت فشارت گذاشته باشند. حاضرمن قسم بخورم یکی شان حاضر بود همه‌چیزش را بدهد تا اجازه بگیرد ناخن را بکشد. مج یکی شان را در حال تماسی مذبوحانه خشتم گرفتم، داشت رویای الکترود می‌دید. ولی لازم نبود شکنجه‌ام کنند. همراهی شان می‌کردم. این‌قدر حرف زدم که صدایم گرفت. این‌قدر گوش دادند تا کر شدند. خیلی زود توان واشیاق شان را از دست دادند. گاهی به من اجازه می‌دادند در اتاق راه بروم و چیزهایی شیوه این فریاد بکشم «چندبار بگم؟» شرم‌آور بود. احساس حمact می‌کردم. احمق بهنظر می‌آمدم. خیلی لوس بود. فیلم‌ها زندگی واقعی را لوس کرده‌اند.

سلولم را گشتند و نوشه‌هایم را پیدا کردند، دویست صفحه درباره زندگی مان؛ به کودکی ام رسیده بودم، تا جایی که داستان تری دین را فهمیدم. تمامش را با دقت خواندند تا سرنخی پیدا کنند، ولی دنبال خلافکاری‌های پدرم بودند نه نقص‌هایش، تا این‌که نهایتاً به این نتیجه رسیدند نوشته‌ام قصه‌ای بیش نیست، داستانی اغراق شده درباره پدر و عمومیم که قرار بود نقش دفاعی‌ای هوشمندانه را بازی کند، فکر کردند او را دیوانه تصویر کرده‌ام تا کسی مقصوش نداند و جنون را باعث و بانی تمام کارهایش معرفی کنم. بالاخره توانستند شخصیت را پذیرند، می‌گفتند امکان ندارد یک نفر هم خودبزرگ‌بین باشد و هم تبل. فقط می‌توانم بگویم هیچ اطلاعی از روان انسان نداشتند. سرآخراً کاغذها را پسم دادند و بعد با تک‌تک همسفرانم مصاحبه کردند تا بینند داستان مرگ پدرم حقیقت دارد یا نه. فراری‌ها تأیید کردند. همه یک چیز گفتند. مارتین دین سوار کشته بود، خیلی مريض بود و مرد. من جسدش را انداختم توی آب. قشنگ معلوم بود این داستان به مذاق اولیای امور خوش نیامده — هیچ دروغی بهشان نگفته بودم. پدرم جایزه‌ی بزرگی بود برای شان. مردم استرالیا لهله می‌زندند پدرم را در بشقاب برای شان سرو کنند. مرگ پدرم حفره‌ای بزرگ در زندگی‌های شان باقی می‌گذاشت، خلاً مهمی که باید پر می‌شد. الان دیگر از کدام فلکزدہ‌ای متنفر باشند؟ بالاخره تصمیم گرفتند آزادم کنند. نه این‌که علاقه نداشته باشند که مرا در بازداشت نگه دارند، می‌خواستند دهانم را بینند. از نزدیک دیده بودم در اردوگاه چه رفتاری با

فواری‌ها می‌کنند و دولت نمی‌خواست درباره‌ی بدرفتاری سازمان یافته با مردان، زنان و کودکان حرف بزنم و برای همین سکوتمن را با رفع اتهام از من خریدند. من همراهی شان کردم. از همدمتی‌ام در جرم حس بدی ندارم. به نظرم نمی‌آمد این حقایق تاثیری بر جماعت رأی‌دهنده داشته باشد. نمی‌دانم چرا دولت فکر می‌کرد که دارد. فکر می‌کنم آن‌ها بیشتر از من به مردم ایمان داشتند.

در ازای سکوتمن، آپارتمان یک‌خوابه‌ی کثیفی در یک مجتمع دولتی کثیف در یک منطقه‌ی دورافتاده‌ی کثیف به من دادند. پلیس‌های فدرال مرا با هواپیما از بیابان به سیدنی آوردند و این‌جا گذاشتند و علاوه بر کلید آپارتمان کثیف و بی‌نهایت کوچکم، یک جعبه هم دستم دادند که محتویاتش چیزهایی بود که از آپارتمان سابقم برداشته بودند: گذرنامه‌ی واقعی‌ام، گواهی‌نامه‌ام و چند قبض تلفن که تأکید کردند باید پرداخت‌شان کنم. وقتی تهایم گذاشتند توی پذیرایی نشتم و از پشت میله‌های پنجره به آپارتمان رویبرو خیره شدم. به نظرم آمد دولت را خوب تیغ نزده‌ام. از شان فقط این آپارتمان گه و ماهی هفت‌صد دلار صدقه اخاذی کرده بودم. فکر کنم بیشتر از این‌ها می‌توانستم بگیرم. خودم را در آینه‌ی دستشویی دیدم. گونه‌هایم فرو رفته و چشمانم گرد افتاده بودند. از شدت لاغری شیوه نیزه شده بودم. باید دوباره خودم را چاق می‌کردم. غیر از این نقشه‌ام چه بود؟ حالا باید چه کار می‌کردم؟

سعی کردم به انوک زنگ بزنم، تنها کسی که روی کره‌ی زمین با او ارتباطی داشتم، ولی این کار خیلی سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. تماس با ثروتمندترین زن کشور کار ساده‌ای نیست، حتاً اگر این زن زمانی توالت خانه‌ات را تمیز می‌کرده. تلفن خانه‌اش در دفترچه تلفن فهرست نشده بود که البته چیز نامتنظره‌ای نبود و تازه بعد از تلفن کردن به گروه رسانه‌ای هابز و صحبت کردن با منشی‌های گوناگون بود که به این نتیجه رسیدم بهتر است درخواست کنم با اسکار حرف بزنم. چندین نه شنیدم تا این‌که زنی جوان گفت «تلفنت سر کاریه؟»

«نه، سر کاری نیست. چرا نمی‌تونم با اسکار هابز حرف بزنم؟»

«واقعاً خبر نداری؟»

«از چی؟»

«این شش ماه گذشته کجا زندگی می‌کردی؟ توی غار؟»

»آره.«

«تو از کشور فرار نکرده بودی؟ کی برگشتی؟ پدرت همراهته؟»
«فقط بگذار من با انوک حرف بزنم!»

«بیخشید جسپر. الان نمی‌شه باهاش تماس گرفت.»

«چرا؟»

«رفته سفر.»

«کجا؟»

«فکر می‌کنم رفته هند.»

«فکر می‌کنی؟»

«راستش هیچ کس نمی‌دونه کجا رفته.»

«منظورت چیه؟»

«بعد از سقوط هوایپما یکهو ناپدید شد. خیلی‌ها می‌خوان باهاش حرف بزنن.»

«خب، اگه زنگ زد، می‌شه بهش بگی من خونه هستم و می‌خوام باهاش حرف بزنم؟»

شماره تلفن را دادم و گوشی را گذاشتم. چرا انوک رفته بود هند؟ فکر کنم
می‌خواست دور از مرکز توجه سوگواری کند. قابل درک بود. زیر نورافکن آخرین جایی
است که آدم دوست دارد عزاداری کند. انوک به عنوان یک بیوه خوب می‌دانست اگر
یک هیستریک ریمل راه‌افتاده نباشد مردم فکر می‌کنند قاتل است.

احساس ویرانی می‌کردم، احساس غیرواقعی بودن. بابا مرده بود، ادی مرده بود،
حتا اسکار و رینولد هابز فناناپذیر هم مرده بودند و هیچ‌کدام این‌ها باعث نمی‌شد
احساس زنده بودن یکنم. راستش هیچ احساسی نداشت. انگار از سر تا پایم بی‌حس
بود و بنابراین دیگر تضاد زندگی و مرگ را متوجه نمی‌شدم. بعدتر که رفتم زیر دوش
حتا نفهمیدم آب سرد است یا گرم. فقط یک روز از زندگی جدیدم گذشته بود و هنوز
هیچی نشده از آن متنفر شدم. هیچ راهی نداشم جز این‌که در این آپارتمان مهوع
تبديل به موجودی مهوع شوم. به این نتیجه رسیدم باید از آن‌جا بروم. ولی کجا؟ خب،
خارج. یاد نقشه‌ی اصلی ام افتادم: بی‌هدف شناور بودن در زمان و مکان. برای چنین
چیزی پول لازم داشتم. مشکل این‌جا بود که اصلاً پول نداشتم و راه سریع پول به

«نه، تو یه زندون وسط یابون.»

این حرف باعث سکوتی طولانی شد. بالاخره گفت «اسکار مرده. هر دوشون مرده‌ن.»

پرسیدم «کی؟» قلبم بخ زد.

«اسکار و رینولد هابز. هوایپمای اختصاصی‌شون سقوط کرد.»

پرسیدم «خانم هابز چه طور؟» می‌لرزیدم. خواهش می‌کنم نگو مرده. خواهش
می‌کنم نگو مرده. در آن لحظه متوجه شدم انوک کمتر از هر کس دیگری که در زندگی
می‌شناختم استحقاق مردن داشت.

«متأسنم.»

احساس کردم همه‌چیز از وجودم بیرون ریخت. عشق. امید. روح. هیچ‌چیز باقی
نماند.

زن پرسید «هنوز هستی؟»

سر تکان دادم. چیزی نداشم بگویم. چیزی نبود که به آن فکر کنم. هوایی نبود که
نقش بکشم.

«حالت خوبه؟»

این‌بار سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. دیگر چه طور می‌توانستم خوب باشم؟

گفتم «صبر کن، کلوم خانم هابز منظورت‌ه؟»

آب دهانم را قورت دادم.

گفت «زن رینولد، کورتنی، توی هوایپما بود. اون یکی همراهشون نبود.»

نفس نفس زنان گفتم «یعنی انوک نبود؟»

«نه، باهашون نبود.»

با یک نفس عمیق تمام عشق و امید و روح را یکجا به داخل ریه‌هایم مکیدم.
مرسى!

«کی این اتفاق افتاد؟»

«حدود پنج ماه پیش.»

«من باید باهاش حرف بزنم. بهش بگو جسپر دین می‌خواهد باهات حرف بزنه.»

«جسپر دین؟ پسر مارتین دین؟»

یا در انتهای چیزی هستم که فکر می کردم بی انتهای است یا در آغاز چیزی که می توانستم قسم بخورم مدت ها پیش شروع شده.
چند روز بعد کنار پنجره میله دار نشستم و شبانه روز نوشتم و یاد سر زشت و فضل فروش پدرم افتادم و این قدر خنده دیدم که همسایه ها به دیوار مشت زدند. تلفن بی وقهه زنگ می خورد، روزنامه نگارها، گوشی را برداشتیم و سه هفته یکسره نوشتیم، هر صفحه تخلیه کابوس هایی که خلاصی از دستشان حس آسایش فوق العاده ای داشت.

*

یک شب که روی کاناپه دراز کشیده بودم و مثل مژه ای که داخل کرهی چشم اسیر شده احساس جدا اقتادگی می کردم، از پشت دیوار صدای دعواهی همسایه را شنیدم. زنی داد زد «برای چی همچین کاری کردی؟» و مرد در جوابش عربیده کشید «تو تلویزیون دیدم! شوخی سرت نمی شه؟» داشتم به چیزی که احساس می کردم آخرین سلول مغز است فشار می آوردم تا بفهمم چه کار کرده که یکی در زد. جواب دادم.

پشت در مردی جوان با اندامی حسادت برانگیز و سری طاس و کتی برانزنه استاده بود. گفت اسمش گوین لاو^۱ است و من هم درجا قبول کردم؛ اصلاً دلیلی به ذهنم نرسید کسی اسم خودش را بگذارد گوین لاو مگر این که اسم واقعی اش همین باشد. گفت وکیل است و همین به داستان گوین لاو بودنش وزن بیشتری داد. گفت چند مدرک آورده که باید امضا کنم.

«چه جور مدرکی؟»

«اموال پدرت تویه انبار نگهداری می شه. تمام شون به تو تعلق داره. فقط باید این جارو امضا کنی.»

«اگه نخواهشون چی؟»

«منظورت چیه؟»

«اگه نخواهشون خب امضا هم لازم نیست.»
«خب...» صورتش چیزی نشان نمی داد. دودل گفت «به حال من امضا تورو لازم دارم.»

دست آوردن را هم بلد نبودم. تنها چیزی که برای فروش داشتم همانی بود که بقیه ای آدم هایی که چیزی به اسم خودشان ندارند مجبور به فروشش می شوند: وقت. یا باید وقت را می فروختم یا داستام را. از آن جایی که مهارت ویژه ای نداشتیم می دانستم وقتی حتا یک دلار بالاتر از حداقل حقوق برایم نمی آورد ولی با وجود دو آدم بدnam در خانواده ام شاید داستام را به قیمت بالایی می خریدند. البته می توانستم راه ساده تر را انتخاب کنم و به مصاحبه ای تلویزیونی تن بدهم، ولی من هرگز داستام را فشرده نمی کنم که در بیست دقیقه در یک برنامه نیم ساعته تلویزیونی بازگویش کنم. نه، باید بنویسمش تا مطمئن باشم چیزی از قلم نیفتاده. تنها شناسم این بود که کتاب را به انتها برسانم و یک ناشر پیدا کنم و پیش پرداختی پروریمان بگیرم و راهی سفر شوم. نقشهام این بود. کاغذهایی را که باز جوها فکر کرده بودند روی شان داستان سر هم کرده ام برداشتیم. کجا بودم؟ خیلی جلو نرفته بودم — کلی مانده بود.

وقتی مغازه تا چند بسته کاغذ آچهار بخرم. از ورق سفید خوش می آید، من را در رودباریستی پر کردنش می گذارد. بیرون، خورشید دستی از نور بود که صورتیم را سیلی می زد. آن همه آدم را نگاه کردم و با خودم گفت عجب زندگی طاقت فرسایی. حالا که هیچ آدمی وجود ندارد که به من نزدیک باشد باید بعضی از این غریبه ها را تبدیل کنم به دوست یا معشوق. وقتی از صفر شروع می کنی چه قدر زندگی سخت تر است.

خیابان های شهرم حس کشوری بیگانه داشتند. اثرات سمعی اردوگاه هنوز نرفته بود، چون فهمیدم در عین این که نیاز به آدم دارم از جمعیت می ترسم، با چنان اضطراب جسمانی شدیدی که باعث می شد تیره ای بر ق را بغل کنم. از چی می ترسیدم؟ کاری با من نداشتند. فکر کنم از بی تفاوتی شان می ترسیدم. باور کنید، اصلاً نباید جلو یک نفر پخش زمین شوید. کمک تان نمی کند که از جا بلند شوید.

از کنار روزنامه فروشی گذشتم و قلبم ریخت — همه چیز عمومی شده بود. رسماً مرگ پدرم را اعلام کرده بودند. تصمیم گرفتم هیچ کدام از خطابه های ترحیم روزنامه های زرد را نخوانم. «حرامزاده مرد!» «هورا! مرد!» و «پایان یک عوضی!» ارزش یک دلار و بیست سنت را نداشتند، ضمناً، همه ای این ها را قبل اش نشیده بودم. وقتی دور می شدم احساس کردم کیفیتی غیر واقعی در تیتر روزنامه ها وجود داشت، مثل پیش آگاهی بی معوق. نمی دانم چه طور توضیحش بدهم. این احساس را داشتم که

«متوجهم. ولی فکر نکنم بخواه به شما امضا بدم.»

فوراً اعتماد به نفسش دود شد و رفت هوا. قشنگ معلوم بود اگر از من امضا نگیرد به دردرس خواهد افتاد.

«شما ارثیه‌تون رو نمی‌خواین آقای دین؟»

«پول داشته؟ تها چیزی که لازم دارم پوله.»

«نه متأسفانه. حساب بانکیش خالیه. هر چیز باارزشی هم داشته به فروش رسیده.»

چیزی که از اموالش باقی مونده...»

«بی‌ارزشه.»

گفت «ولی ارزش یه نگاه رو داره.» سعی می‌کرد مثبت به نظر بیاید.

با تردید گفت «شاید.» به هر حال، نمی‌دانستم برای چه این بیچاره راعذاب می‌دهم. امضا کردم. بعدش بود که فهمیدم امضا کرده‌ام کسپر. او هم ظاهراً متوجه نشد.

«حالا این انبار کجا هست؟»

گفت «این آدرسیه.» و یک کاغذ داد دستم. «اگه الان بخوای بری می‌تونم برسونم.»

*

رفیم به ساختمانی دولتی و دلگیر که بین چند انبار لوازم خانگی و چند عمدۀ فروشی مواد غذایی کنسروی قرار گرفته بود. نگهبانی در یک اتاقک سفید برای بالا و پایین کردن مانع چوبی ورودی پارکینگ اختیار تام داشت. گوین لاوشیشه را داد پایین.

«ایشون جسپر دین هستن. امده‌ن که اموال پدرشون رو ببرن.»

گفت «من نیومدهم چیزی ببرم. اومدهم فقط یه نگاهی بکنم.»

نگهبان گفت «کارت شناسایی.»

گواهی‌نامه‌ام را درآوردم و به او دادم. نگهبان بررسی اش کرد و سعی کرد عکس روی کارت را با صورتی که به سرم الصاق شده بود تطبیق بدهد. خیلی به هم شباهت نداشتند ولی بد به دلش راه نداد.

با ماشین رفیم جلو ساختمان.

گوین لاو گفت «احتمالاً زیاد اینجا می‌مونی.»

«نگران نباش. ازت نمی‌خوام منتظرم بمونی.»

از ماشین پیاده شدم و گوین لاو برایم آرزوی موفقیت کرد که به نظرش خیلی کار بزرگی بود. مردی خیل و قدکوتاه با یونیفرمی خاکستری در را باز کرد. شلوارش را از حد معمول بالاتر کشیده بود.

«کمکی از من برمی‌آد؟»

«من جسپر دین هستم. اموال پدرم توی یکی از اتاق‌های خفه‌ی شما انبار شده. او مدهم یه نگاهی بکنم.»

«اسمش؟»

«مارتین دین.»

چشمان مرد کمی گشاد شد و بعد درباره به حالت اول برگشت. رفت دفترش و با یک دفتر بزرگ آبی برگشت.

«دین، دین... می‌شه اتاق...»

پرسیدم «یک صفر یک؟» یاد اورول افتاده بودم.

گفت «نود و سه، از این طرف.»

دبالش رقمت توی آسانسور. چیزی نداشتم بهم بگوییم و برای همین شماره‌ی طبقات را که به نوبت روشن می‌شدند نگاه کردیم و دیدم هر عدد را زیر لب زمزمه می‌کند. طبقه‌ی چهارم بیرون آمدیم و در راهرویی دراز و پرنور راه افتادیم. وسط راه گفت «این جاست.» و کنار دری ایستاد.

«این در شماره نداره. از کجا می‌دونی شمارش نود و سهست؟»

گفت «شغلم اینه که بدونم.»

این که نشد شغل. یک دسته کلید در آورد و قفل را باز کرد و در راه ل داد.

«اگه دلت بخواه می‌تونی در رو پشت سرت بیندی.»

گفت «خوبه همین‌جوری.» به نظر جایی نمی‌آمد که آدم دلش بخواهد توش حبس شود.

اتاق تاریک و درهم ویرهم بود و انتهایش را نمی‌دیدم — تصور کردم تا لبه‌ی بی‌کرانگی هستی امتداد دارد. نمی‌دانستم چه طور توانسته‌اند این‌همه چیز را این‌جا

خاطرش می‌آوردم. و نه فقط برای غریبه‌ها — برای خودم. دفترچه‌ها و زندگی نامه‌اش را گذاشتمن کنار در و به جست‌وجو ادامه دادم.

زیر یک کت پشمی بیدزده یک جعبه‌ی بزرگ چوبی پیدا کردم که گوشه‌هایش پوشیده بود. به نظر می‌آمد رطوبت و گذر زمان بهش آسیب رسانده‌اند. یک قفل از آن آویزان بود و یک دیلم هم افتاده بود روی زمین. مأمورها که دنبال میلیون‌ها دلار گم شده می‌گشتد با دیلم درش را باز کرده و داخلش را گشته بودند. از نزدیکتر نگاه کردم. گوشه‌ی صندوق یک پاکت نامه‌ی زردشده بود که رویش فرانسوی نوشته بود و اسم پدرم به همراه آدرسی در استرالیا زیرش درج شده بود. بازش کردم.

بالایش یک نقاشی بود. در نور انداک آن‌جا اول توانستم تشخیصش بدهم ولی وقتی خوب دیدمش چنان شوکه شدم که شاید چیزی شبیه (ها؟) از دهانم خارج شد. همان صورتی بود که در مرغدانی تایلند نقاشی کرده بودم. نقاشی صورت از هم گسیخته‌ای که تمام زندگی مرا دنبال کرده بود. نقاشی اش که نابود شده بود. سرم گیج می‌رفت. دوباره نگاه کردم. قطعاً نقاشی من بود. این چه کسی بود؟ آوردمش بالا تا بینم زیرش چیست. زیرش هم باز نقاشی همان چهره بود. عجیب بود. من فقط یکی کشیده بودم. بعد متوجه شدم. این‌ها را من نکشیده بودم، مادرم کشیده بودا

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم. یاد دفترچه‌ی سبز پدرم افتادم، یادداشت‌های پاریشن. بابا برایش رنگ و بوم و قلم مو خریده بود و استرید افتاده بود به نقاشی. کلمات دست‌نویش در مغزم حک شده بودند. یادم آمد که نوشته بود: هر نقاشی اش تصویری از جهنم است، بسیاری جهنم در آستینش دارد و تمام‌شان را نقاشی می‌کند. ولی جهنم یک صورت است و او فقط این صورت را نقاشی می‌کند. صورتی وحشتناک. بارها و بارها همین صورت را می‌کشد.

یک لحظه وحشت بدل شد به یک دقیقه وحشت و همین طور ادامه پیدا کرد. دوباره چهره را نگاه کردم، شبیه یک کبودی بود، بنش و لکمه‌که. بعد تک تک نقاشی‌ها را با دقت نگاه کردم. انکارناپذیر بود. مژه‌های پلک پاییستی که مثل انگشت جمع شده بودند، موهای دماغ شبیه رشته‌های عصب، چشمانی در حالت خلسه، نزدیکی

بیاورند: کتاب‌ها، چراغ‌ها، نقشه‌ها، عکس‌ها، میلمان، قاب عکس‌های خالی، یک دستگاه قابل حمل رادیولوژی، جلیقه‌های نجات، تلسکوپ‌ها، دوربین‌های قدیمی، قفسه‌های کتاب، پیپ‌ها و گونی‌های سیب‌زمینی پر از لباس. تمام فضای ما مایملک پدرم اشغال شده بود، همه‌چیز را با شلختگی روی هم ریخته بودند — کاغذها روی زمین پخش بودند، کشوهای باز و خالی دم افتاده بودند روی زمین. معلوم بود که همه‌جا را گشته‌اند تا شاید سرنخی از محل اختفایش پیدا کنند و بهفهمند پول‌ها را کجا پنهان کرده. هر متر مربع غبارگرفته‌ی آن‌جا پر بود از خرت‌پرتهای بهدردنخور پدرم. از جست‌وجو میان مارپیچ خردوریزها احساس دلمردگی کردم. اضطرابی که هر یک از اشیای آن‌جا به من القا کرده بود، هنوز در جای خود باقی بود. بوی تند ناکامی اش از همه‌جا بلند بود. این توهم را داشتم که در مغز پدرم راه می‌روم.

واقعاً سرززمینی بود بی‌صاحب. احساس می‌کردم بر قاره‌های کشف‌نشده قدم می‌گذارم — مثلاً یک دفتر طراحی بزرگ و آبی رنگ چند ساعت مشغولم کرد. داخلش پر از طرح‌هایی بود از وسایلی غیرقابل تصور: یک گیوتین دست‌ساز، یک حباب تاشو پلاستیکی که برای سیگار کشیدن در توالی هواپیما طراحی شده بود، تابوتی به شکل علامت سوال. یک جعبه پیدا کردم که داخلش سی — چهل رمان عاشقانه‌ی آبکی بود به همراه زندگی نامه‌ش و در زیر این‌ها دست‌نویسی با این عنوان «عشق در وقت ناهار»، داستانی حال‌به‌همزن درباره‌ی عشقی یک طرفه که برای دخترهای سیزده‌ساله نوشته بود. گم شده بودم. احساس می‌کردم با لایه‌های پنهان وجودش آشنا می‌شوم. حتا قبل از این‌که فکر نوشتن کتابی درباره‌ی پدرم به ذهنم خطور کند، حتا قبل از نوشتن اولین سطر، خودم را زندگی نامه‌نویس اجباری او می‌دیدم. تنها چیزی که در آن تخصص داشتم پدرم بود. حالا به نظر می‌آمد زندگی اش گوشه‌هایی داشت که چشم بهشان نیفتاده بود. داشت بعد از مرگش هم مسخره‌ام می‌کرد. نگهبان آمد دم در و پرسید «رویه‌راهی؟» نمی‌دانستم چنین سوالی را باید چه طور جواب می‌دادم، بنابراین گفتم رویه‌راهم.

گفت «تنهایت می‌گذارم.» و تنهایم گذاشت. با این‌همه آشغال باید چه می‌کردم؟ البته یادداشت‌هایش ارزش نگهداری داشتند. بدون آن‌ها نمی‌توانستم به کسی ثابت کنم زندگی من با او به همان جنونی بود که به

می شد، نه تمام وجودم، شاید یک چهارم به او بدل می شد. یک چهارم دیگر به مادرم، یک هشتم به تری یا این چهره یا تمام من هایی که هنوز ملاقات شان نکرده ام. وجود این نقاشی ها حوزه‌ی جدیدی از وجودم را آشکار کرد که در مخیله‌ام نمی‌گنجید. فکر می کنم می توانید شادی غیرقابل وصفم را درک کنید. دوره‌ای که پدرم تهدید به تسلط بر شخصیتیم می کرد حالا دیگر یک سراب بود. هرگز فقط من نبودم و او. یک بهشت لعنتی بود از شخصیت‌های مختلف! روی مبل نشستم و چشممان را بستم و خودم را تصور کردم. هیچ چیز را به‌وضوح نمی‌دیدم. عالی! باید همین طور باشد! من تصویری مات هستم که مدام در تلاش برای رسیدن به وضوح است و وقتی فقط یک لحظه خودم را به‌وضوح می‌بینم، پیکری هستم در پس زمینه‌ی خودم، پرزدار مثل کرک هلو.

ناگهان متوجه شدم این‌ها یعنی چه. مأموریتم مشخص شد: پرواز به اروپا و پیدا کردن خانواده‌ی مادرم. این چهره نقطه‌ی آغاز بود. این چهره اولین سرنخ بود. فکر کردم، وقتی چهره را پیدا کنی خانواده‌ی مادرت را هم پیدا می‌کنی.

با عجله تا جایی که دستم جا داشت بوم‌ها را بغل زدم و یک تاکسی صدا کردم و بردم‌شان خانه. تمام شب بهشان زل زدم. ملغمه‌ای از احساسات متصاد انگار وجودم را پاره‌پاره می‌کرد: غمی عمیق به خاطر از دست دادن مادرم، احساس آسودگی از این‌که ذهن و روح و روان‌مان بهم نزدیک بوده، وحشتی عظیم از آن چهره، غرور کشف رمز یک معما و خشمی بابت این‌که معماً حل شده را درک نمی‌کردم.

نیمه‌شب تلفن زنگ زد. نمی‌خواستم جواب بدهم. روزنامه‌نگارها دست از سرم برنمی‌داشتند. زنگ تلفن قطع شد و نفسی عمیق از سر آسودگی کشیدم. عمر نفس کوتاه بود. یک دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ زد. تا صبح قرار بود زنگ بزند. گوشی را برداشتمن.

مردی گفت «آقای دین؟»

به نظرم باید عادت می‌کردم. گفتم «گوش کن، من مصاحبه و نقل قول و تفسیر نمی‌کنم، چرا نمی‌رین سراغ اون فوتبالیستی که به چند نفر تجاوز کرده؟»

«من خبرنگار نیستم.»

«پس کی هستی؟»

عذاب‌آور دماغی پُخ، نگاه خیره‌ی آزاردهنده. انگار تهدید می‌کرد از کاغذ بیرون می‌آید و پا به اتاق می‌گذارد. این احساس زجر‌آور را هم داشتم که بیوش را حس می‌کنم — رایحه‌اش موج موج از کاغذ بیرون می‌زد.

من و مادرم یک چهره نقاشی کرده بودیم، یک چهره‌ی دیوآسا! یعنی چی؟ آیا این نقاشی‌ها را در کودکی ام دیده بودم؟ نه. در دفترچه خاطرات پدرم نوشته شده بود استرید بعد از به دنیا آمدن من نقاشی را کنار گذاشته بوده و چون درست بعد از مرگش از پاریس رفته بودیم قاعدتاً نمی‌توانستم دیده باشم‌شان. پس استرید صورتی دیده بود و مدام آن را می‌کشید. و من هم همان صورت را دیده بودم و نقاشی‌اش کرده بودم. دوباره نقاشی‌ها را وارسی کردم. با آن لبه‌های تیز و خطوط افقی شکسته به رنگ سبز لجنی و خطوط موج سیاه و قرمز و قهوه‌ای که صورت را از لحاظ هندسی ناخواهشاند جلوه می‌داد، چهره‌ای که استرید کشیده بود چهره‌ای منفعل نبود، چهره‌ای بود در حال فعالیت، فعالیت به وحشت انداختن.

رویم را از نقاشی‌ها برگرداندم. سعی کردم به راه حلی برسم. کاملاً منطقی بود فکر کنم (الف) یک چهره بر من و مادرم ظاهر شده بود یا (ب) مادرم آن را شناور در میان ابرها ندیده بود، صاحب چهره را از نزدیک می‌شناخت.

دوباره در انبار راه افتادم و بهزور از میان آت و آشغال‌ها رد شدم و به یک کمد شکسته رسیدم. در کشو پایینی یک بسته‌ی نیمه‌پر ماربورو پیدا کردم و فندکی به شکل نیم‌تهی یک زن. یک سیگار روشن کردم ولی ذهنم مشغول‌تر از آن بود که پک بزنم. آن قدر غرق در فکر آن‌جا ایستادم که سیگار دستم را سوزاند.

چشممان ناگهان باز شدند، بسته شدن‌شان را متوجه نشده بودم. فکری در ذهنم جا گرفته بود. ولی عجب فکری! عجب فکری! چرا زودتر نفهمیدم؟ مثل یک بزنده‌ی مسابقه دور اتاق راه رفتم و داد زدم «خدای من! خدای من!» دوباره نقاشی‌ها را نگاه کردم. این اتفاق هرگز برایم نیفتداده بود — مثل اصابت آذرخش بودا باور نکردنی! داد زدم «چرا فکر کنم دارم به پدرم تبدیل می‌شوم درحالی که این احتمال مساوی وجود داره که دارم تبدیل می‌شم به مادرم؟» پاییم را طوری زمین کوییدم که کل ساختمان لرزید. این فکر خیلی مایه‌ی آسایش خاطر بود. چرا تمام این مدت نگران بودم؟ تازه اگر هم فرایند تبدیل شدن به پدرم را از سر می‌گذراندم، تنها بخشی از من بود که تبدیل

بعد از هم فاصله گرفتیم و با دهان نیمه باز بهم خیره شدیم. این قدر حرف داشتیم که نمی‌دانستیم از کجا باید شروع کنیم. انوک هیچ شباهتی به یک بیوهٔ ثروتمند نداشت. یک ساری قرمز به تن داشت و دوباره سرش را از ته تراشیده بود. چشمان درشت سبزش مثل نمادی از فاجعه‌ای باستانی مجnon وار از درون جمجمه‌اش نگاه می‌کردند. چهره‌اش هم جوان بود و هم پیر، هم غریب و هم آشنا.

گفت «باید فکر کنی من با این همه اتفاق عجیب و غریب پارانویس شدهم جسپر، ولی واقعاً وحشتناکه. همه از من می‌خوان قیافه‌ی شجاع بگیرم ولی نمی‌تونم. من فقط یه قیافه‌ی شوریده دارم. بعد از اسکار و حالا هم پدر تو این تنها چیزیه که برآم باقی مونده.»

نشسته بودم و دنبال راهی می‌گشتم تا بتوانم حرف بزنم. به جای حرف زدن دستش را فشار دادم.

«تمام این‌ها مال منه جسپر. نمی‌دونم یهو چی شد. من پول‌دارترین زن استرالیا هستم.»

راننده گفت «پول‌دارترین زن جهان.»
«گوش نکن!»
«بیخشید انوک.»

«به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم خانم هابز صدام کنه. این یه داستان دیگه‌ست. ولی این‌که پول‌دار شدهم خنده‌دار نیست؟» و رای خنده‌دار بود. حتا و رای کنایه‌آمیز. بار اولی که یکدیگر را دیدیم هنوز یادم بود — روی ماشین پدرم با گلید خط انداخته بود چون از پول‌دارها بدش می‌آمد. گفت «ولی تو چرا این قدر لاغر شده‌ی؟ چی سرت او مده؟ فقط یه چیزای جزئی از ماجراهات شنیده‌م.»

از راننده خواستم بایستد و او هم در یک کوچه‌ی بن‌بست پارک کرد. من و انوک پیاده شدیم و کنار یک الکلی خواب که تلویزیونی شکسته را بغل گرفته بود ایستادیم و همه‌چیز را درباره‌ی ادی و تری و تعاوی دموکراتیک و تایلند و زهر و گروه قاتلان و کارولین و قاچاقیان انسان به او گفتم. وقتی به بخش سفر با کشتی رسیدم لب پایینش را گزید و موقع مرگ پدرم آن را به داخل دهانش مکید. تمام مدتی که داستان را تعریف می‌کردم چشمانش بسته بود و لبخندی غمگین و تلح و شیرین بر چهره داشت. در

«اگه بشه باهم قرار بگذاریم.»
«اگه بشه شما بفرمایید کی هستین.»
«نمی‌تونم بگم. احتمالاً تلفن رو کنترل می‌کنن.»
پرسیدم «چرا باید تلفن من رو کنترل کنن؟» و با شک تلفن را نگاه کردم.
نمی‌توانست بگویم کنترل می‌شود یا نه.

«می‌تونی فردا نه صبح بیایی ایستگاه مرکزی قطار؟»
«اگه تلفن کنترل می‌شه همون کسی که الان داره گوش می‌ده فردا نمی‌آد؟»
«نگران این چیزاش نباش.»
«نیستم. گفتم شاید تو باشی.»
«پس می‌آی؟»
«خیلی خوب، می‌آم.»

گوشی را گذاشت. مدتی به تلفن خیره ماندم، به این امید که زبان باز کند و تمام چیزهایی را که از درک‌شان عاجز بودم برایم توضیح بدهد. چنین کاری نکرد.

*

ساعت نه صبح فردا در ایستگاه مرکزی بودم و خدا می‌داند انتظار چه کسی را می‌کشیدم. روی نیمکت نشستم و مردمی را تماشا کردم که با عجله به ایستگاه می‌آمدند تا سوار قطار شوند و مردمی که با عجله از قطار بیرون می‌آمدند تا از قطار فاصله بگیرند. عین هم بودند.

یک ماشین بوق زد. برگشتم و یک بنز سیاه با شیشه‌های دودی دیدم. راننده دستش را از پنجره آورده بود بیرون و با انگشت به من اشاره می‌کرد. نشناختم. وقتی دید عکس‌العملی نشان نمی‌دهم با گل دستش به من اشاره کرد. رفتم. با این‌که بغل ماشین ایستاده بودم باز هم نمی‌توانستم کسی را که صندلی عقب نشسته بود خوب ببینم.

«ممکنه سوار ماشین بشین آقای دین؟»

«چرا باید سوار شم؟»

صدایی از ماشین بلند شد «جسپر! بیا تو!» بی اختیار لبخند زدم. عجیب بود چون مدت‌ها بود لبخند نزده بودم. در عقب را باز کردم و وقتی ماشین راه افتاد، من و انوک ده دقیقه بی‌این‌که کلامی رو بدل کنیم یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

«به یه شرط.»
 «آها.»
 «باید کمک کنی.»
 «نه.»
 «کلی قدرتمند می شی.»
 «قدرت؟ عق.»
 «خواهش می کنم.»
 «بین. من واقعاً می خوام از کشور برم و بقیه عمرم رو توی مه شناور باشم. نمی خواوم کمک کنم، چه کمکی می خوای؟»
 «توی اداره‌ی رسانه‌ها.»
 «کدام‌شون؟»
 «همه‌ش.»
 «من می خواوم برم اروپا. نمی خواوم اسیر یه دفتر بشم.»
 «الان قرن بیست و یکم، اگه بخوای...»
 «می دونم چه قرنیه. چرا همه‌تون دائم می خواین به آدم بگین چه قرنیه؟»
 «خب اگه می خوای برم، برو. یه لپتاپ و یه دستیار و یه موبایل کارت روراه می اندازه. می تونی توی راه همه‌ی کارها رو انجام بدی. خواهش می کنم جسپر، من به هیچ‌کس اعتماد ندارم. به عمرت این همه آدم ندیده‌ی که این همه چیز بخوان. همه دستانشون رو دراز کرده‌ن، از جمله دوست‌های قدیمی خودم. هیچ‌کس هم حاضر نیست نظر واقعیش رو به من بگه. تو تنها کسی هستی که می تونم روش حساب کنم. ضمناً، فکر می کنم پدرت تمام عمرت تو رو برای چنین روزی آماده می کرد. شاید دقیقاً برای همین. شاید تمام مدت خبر داشت. به نظرت دست سرنوشت نیست؟ من و تو، بی ربط‌ترین آدم‌های روی زمین برای چنین شغلی – همینش خیلی خوبه.»
 «این دیوونه بازیه انوک. من هیچ‌ی راجع به روزنامه و تلویزیون نمی دونم!»
 «من هم هیچ‌ی راجع به یه غول رسانه‌ای نمی دونم. ولی بیا! چه طور شده که من الان این جام؟ چرا؟ من جون نکندم تا به اینجا برسم. افتادم توش. احساس می کنم باید یه کاری بکنم.»

موردنماشی‌های مادرم چیزی نگفتم چون می خواستم یک چیز را فقط برای خودم نگه دارم.

گفت «من که قایم شدم. همه از من می خوان تصمیم بگیرم که چه کار می خواه بکنم. می خوام این دمودستگاه عظیم رو اداره کنم یا نه.»
 «می خوای؟»

«بعضی چیزاش باحاله. اداره‌ی یه شرکت فیلم‌سازی بد نیست. یادته یه بار یه فیلم کوتاه ساخت؟»

یادم بود. فاجعه‌ای بود متظاهرانه مرکب از تصاویری انتزاعی و نمادپردازی دمدمستی در مورد مرد ثروتمندی که زنی فقیر را وسوسه می کند تا سینه‌اش را به او بفروشد.

«نظرت چیه جسپر؟ می تونم یه استودیو فیلم‌سازی رو اداره کنم؟»
 «حتماً.»

«دارم به خیلی از دوستام بذل و بخشش می کنم – استودیوهای ضبط موسیقی، کتابفروشی، رستوران، هتل‌های زنجیره‌ای، کشتی‌های تقریبی (– پدرم هم همیشه دوست داشت یه جزیره داشته باشه، ولی برای این یکی تا تولدش صبر می کنم.»
 «هیچی برای خودت نگه نمی داری؟»

«چرا. این قدر هم احمق نیستم. روزنامه‌ها و مجلات و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی و استودیو فیلم‌سازی رو برای خودم نگه می دارم. باورت می شه جسپر؟ بزرگ‌ترین ماشین تبلیغاتی ساخت بشر افتاده دست ما!»
 «منظورت از ما چیه؟»

«راجع به همین می خواوم باهات حرف بزنم. الان می خوای چه کار کنی؟»
 «می خواوم برم اروپا و دنبال خانواده‌ی مادرم بگردم. ولی پول لازم دارم. می شه یه کم به من پول بدی انوک؟ بیهت پس نمی دم.»

انوک ناگهان سر تا ته کوچه را برانداز کرد، فکر کردم فرقی نمی کند آدمی مشهور باشی یا جنایتکاری تحت تعقیب، توجه زیاد آدم را پارانوئید می کند. به طرفم خم شد و با لحنی جدی گفت «هر چیزی بخواب بیهت می دم جسپر.»
 «واقعاً؟»

مرد بی خانمان بیدار شده بود و چشمان خمارش بین من و انوک در نوسان بود.
لبخندی از روی بی حوصلگی بر لب داشت، انگار می خواست در جواب نظریه‌ی
انوک بگوید همه‌ی این‌ها را قبلاً شنیده. شاید هم شنیده بود.

«حالا قصدت چیه؟»

«ما باید این اعتیاد رو از سرشنون بندازیم، و گرنه باید بدجور توان بدن.»
«اما.»

«آره جسپر.»

به الکلی نگاه کردم تا مطمئن شوم تمام این‌ها خواب و خیال نبوده. دلم می خواست
به انوک کمک کنم؟ البته، می توانستم کنترل روزنامه‌ها را دست بگیرم و مجبورشان کنم
تیترهای بامزه‌ای مثل این بزنند: «این روزنامه تقدیر مستقل را ناممکن می کند» و با مزه
و خسته‌کننده کردن اخبار، انوک را به هدف‌ش برسانم و اعتیاد مردم را به اخبار از بین برم.
بهترین کار این بود که اخبار محدود به اتفاقات مثبت و پیش‌باقفه شوند (مادریزگ‌ها
گیاهان تازه در باغچه می کارند، ستاره‌های فوتbal همراه خانواده‌های شان غذا می خورند)
وقاتلان زنجیره‌ای راهی به چرخ فلک مشاهیر پیدا نکنند.

هر چند، آخرین چیزی که می خواستم این بود که نقشی مهم در اجتماع داشته
باشم. مردم جامعه هنوز با شنیدن اسم پدرم از کوره در می رفتند و بنا بر این از هر کاری
که من ممکن بود بکنم از همین حالا بیزار بودند. تنها چیزی که می خواستم این بود
که در جماعت وسیع مردمی غیرانگلیسی زبان ذوب شوم و طعم‌های بی شمار زنان
تی شرت به تن تمام شهرهای دنیا را بچشم. حالا انوک می خواست کنترل اخبار دست
من باشد؟

«بگذار بہت بگم انوک. بدون من شروع کن. من هر شش ماه یکبار بہت زنگ
می زنم بیینم چه کار می کنی، شاید بعداً بیام و کمکت کنم. ولی روی شاید خیلی
تاکید دارم.»

صدای عجیبی از حنجره‌اش درآورد و شروع کرد نفس نفس زدن. چشمانش حتا
گردتر شدند. ضعف کردم. نامید کردن خودم کم بود یک نفر دیگر را هم از خودم
نامید کردم. حس خوشایندی نداشت. برای همین است که هیچ وقت نباید تلفن
جواب داد یا در را روی کسی باز کرد. این جوری مجبور نمی شوی به کسی نه بگویی.

«مثلاً چی؟»

قیافه‌اش سخت و جدی شد، از آن قیافه‌هایی که فقط با نگاه کردنش چهره‌ی
خودت هم سخت و جدی می شود.

«جسپر، من اعتقاد دارم اساس زندگی عشقه. و این‌که عشق سازمان یافته قانون
بنیادی جهانه.»

«این جهانی که می گی کجاست؟ بدم نمی آد یه سری بهش بزم و سلامی بکنم.»
انوک لبی یک بشکه‌ی خالی آبجو نشست. تمام وجودش اشتیاق و شعف ناب
بود. شاید ادا درمی آورد که از دست اتفاقاتی که او را بدل به زنی قدرتمند و پول‌دار
کرده بود شاکی است، ولی من را نمی توانست گول بزن.

«من اعتقاد دارم افکار انسان اغلب بالفعل می شن— یعنی ما با تقدیر باعث به
وجود امدن بعضی چیزها می شیم. درست؟ خب، به این فکر کن: یکی از
بیماری‌هایی که توی دنیای غرب اپیدمی شده اعتیاد به اخباره، روزنامه، اینترنت،
شبکه‌های خبر بیست و چهار ساعت. و این اخبار چی هستن؟ اخبار یعنی تاریخ در
حال شکل‌گیری. پس اعتیاد به اخبار یعنی اعتیاد به حاصل تاریخ. تا حالا متوجه
شدی چی گفتم؟»

«بله، ادامه بده.»

«توی چند دهه‌ی گذشته اخبار به عنوان سرگرمی ارائه شده. پس اعتیاد مردم به
اخبار، اعتیاد به عملکردشون به عنوان سرگرمیه. اگه قدرت تقدیر رو با اعتیاد به اخبار
سرگرم‌کننده ترکیب کنی، بخشی از وجود صدها میلیون بیننده که آرزوی برقراری صلح
روی زمین رو داره، روی بخشی که فصل بعدی داستان رو می خواهد سایه می ندازه. هر
کس که اخبار رو بگیره و بینه که هیچ اتفاقی نیفتاده سرخورده می شه. آدم‌ها روزی دو
سه‌بار اخبار رو چک می کنن. اون‌ها حادثه می خوان و حادثه نه تنها یعنی مرگ، یعنی
هزاران مرگ. پس بخش پنهان وجود معتقده‌ای اخبار، آرزوی فجایع بزرگ‌تر داره،
جسدی‌های بیشتر، جنگ‌های وسیع‌تر، حملات وحشت‌ناک‌تر دشمن، و این آرزوها هر
روز وارد دنیا می شن. نمی بینی؟ الان بیشتر از هر دوره‌ی دیگه‌ی تاریخ، آرزوی
بین‌المللی تاریک و سیاهه.»

«باشه جسپر. ولی ازت می خوام قبل از رفتن به کاری برام بکنی.»

«چه کاری؟»

«یه آگهی ترحیم برای پدرت بنویس تا من توی روزنامه چاپ کنم.»

«برای چی؟ هیچ کس اهمیتی نمی ده.»

«من اهمیت می دم. تو هم. و من تو رو می شناسم، احتمالاً به هیچ عنوان برای پدرت عزاداری نکرده‌ی. می دونم آدم اذیت‌کنی بود ولی تو رو دوست داشت و چیزی رو که الان هستی مدیون او نی و برای همین باید یه چیزی در موردش بنویسی. مهم نیست ازش تعریف کنی یا بهش فحش بدی. فقط با قلبت بنویس، نه با مغزت.»

«باشه.»

دوباره سوار ماشین شدیم و مرد بی خانمان با چشم‌مانی خندان نگاه‌مان کرد. معنای نگاهش این بود که اتفاقی مکالمه‌ی دو آدمی را شنیده که خود را زیادی جدی می‌گیرند.

*

ماشین کنار خانه‌ی من پارک کرد و روی صندلی عقب یکدیگر رانگاه کردیم، پلک نمی‌زدیم، حرکت نمی‌کردیم.

«واقعاً نمی‌تونم راضیت کنم چند ماه استرالیا بمونی؟»

واضحت بود دلش می‌خواست یک چهره‌ی آشنا دور و پرش باشد و احساس بدی پیدا کردم چون داشتم مال خودم را می‌بردم اروپا.

«بیخشید انوه. باید این کارو بکنم.»

سر تکان داد، بعد یک چک به مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار برایم نوشت. تا ابد سپاسگزارش بودم، ولی نه این که نگویم کاش بیشتر بود.

با یکدیگر روپرسی کردیم و خدا حافظ گفتیم و وقتی مرسدس رفت نزدیک بود از هم پاشم ولی از روی عادت خودم را جمع کردم. رفتم بانک و چک را به حسابم گذاشت. سه روز طول می‌کشید تا پول به حسابم بیاید و بتوانم بلیتی یک‌طرفه به مقصد یک جای دیگر بخرم. سه روز خیلی بود.

وقتی رسیدم خانه روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و سعی کردم به موهای گریه‌ای که دیروز روی مبل نبود ولی حالا بود، فکر نکنم. چون گربه نداشتم هیچ جور نمی‌توانستم توجیهش کنم. یک معماه مرموز و بی‌هدف دیگر.

سعی کردم به خواب بروم، ولی وقتی نتوانستم به آنجا بروم، سعی کردم کاری کنم خواب پیش من بیاید. این هم فایده‌ای نداشت. بلند شدم و دوتا آبجو نوشیدم و دویاره روی مبل دراز کشیدم. ذهنم به کار افتاد و چند تصویر شکننده از اعماق بیرون کشید که اگر سخت بهشان فکر می‌کردم احتمالاً می‌شکستند. تصمیم گرفتم به جای این‌ها به آینده فکر کنم. سه روز دیگر در هوایمایی به مقصد اروپا پرواز خواهم کرد، درست مثل پدرم که حدوداً در همین سن رفته بود، وقتی که بیشتر کسانی که می‌شناخت مرده بودند. خب، گاهی باید دنبال بعضی‌ها رفت. نمی‌توانی انتظار داشته باشی هر سرفه و خراش و عطسه‌ای مال خودت باشد.

حدود نیمه‌شب شروع کردم نوشن آگهی ترحیم پدرم تا انوه در روزنامه چاپش کند. بعد از دور روز خیره شدن به کاغذ سفید، بالاخره شروع کردم.

مارتین دین، ۱۹۵۶-۲۰۰۱

پدر من که بود؟

سیراب شیردان جهان.

چربی گوشت.

زخم دهان زمان.

ناراحت بود از این‌که اسمی تاریخی مثل پاپ اینوسنت هشتم یا لورنزو کبیر نداشت.

او مردی بود که برای اولین بار به من گفت اگر اسم بیمه‌ی عمر بیمه‌ی مرگ بود، هیچ کس آن را نمی‌خرید.

او فکر می‌کرد بهترین تعریف کمال این است که بگویی خاکستر را دفن کنند.

او فکر می‌کرد آدم‌هایی که کتاب نمی‌خوانند نمی‌دانند تعداد زیادی از نوعی مرحوم متظرشان نشسته‌اند.

او فکر می‌کرد شور مردم برای زندگی نیست، برای شیوه‌ی زندگی است. درمورد خدا — او فکر می‌کرد اگر در خانه‌ای زندگی می‌کنی، دوست داری نام معمارش را بدانی.

درمورد تکامل – او فکر می‌کرد منصفانه نیست که انسان در رأس هرم غذایی باشد و قی همچنان تیتر روزنامه‌ها را باور می‌کند.

درمورد درد و رنج – او فکر می‌کرد می‌توانید تمامشان را تحمل کنید. تنها چیز غیرقابل تحمل ترس از درد و رنج است.

به خودم استراحت دادم و چیزهایی را که نوشته بودم خواندم. تمامش درست بود. بد نبود. داشت خوب از آب درمی‌آمد. ولی باید شخصی تر می‌نوشتم. به‌حال او مغزی داخل یک ظرف نبود که صرفاً نظریه صادر می‌کرد، انسانی بود که احساسات داشت و همین احساسات بیمارش کرد.

او هرگز به تهایی غیرافسرده دست پیدا نکرد. تهایی برایش دردنگ بود. هربار می‌شید مادری در پارک با نگرانی بچه‌اش را صدا می‌کند، او هم اسم بچه را فریاد می‌زد، همیشه این احساس شوم را داشت که برای هوگو کوچولو (یا هر اسم دیگری که داشت) اتفاق بدی افتاده.

همیشه به چیزهایی که برای بقیه مایه‌ی شرمندگی بود افتخار می‌کرد. عقده‌ی مسیح شدید و پیچیده‌ای داشت.

جهان‌بینی اش چیزی شیوه این بود: اینجا مفت نمی‌ازد، یا دکوراسیونش را عوض کنیم.

به طرز غربی پرانرژی بود ولی عاداتی نداشت که انرژی بطلبند، برای همین بود که همیشه موقع کتاب خواندن و تلویزیون تماشا کردن راه می‌رفت. می‌توانست با همه همدردی کند، و اگر می‌فهمید کسی در دنیا رنج می‌برد باید به خانه می‌رفت و دراز می‌کشید.

خیلی خب. دیگر چه؟

به چیزهایی که نوشته بودم نگاه کردم و تصمیم گرفتم بروم سراغ قلبش.

مفهوم مرگ تمام زندگی اش را نابود کرد. فقط فکر کردن به آن باعث می‌شد مثل مبتلایان به تب جنگل از پا یافتد.

خدای من، این مبحث باعث شد تمام وجودم سنگین شود. همان‌طور که تری متوجه شده بود که وحشت از مرگ چیزی نمانده بود اورا به کشنیده بدهد، بابا هم اغلب این عقیده‌اش را تکرار می‌کرد که ترس از مرگ پایه‌ی اصلی تمام باورهای انسان است. حالا می‌فهمیدم که خودم هم به نوع جهش‌یافته و کثیف این بیماری مبتلا شده بودم، یعنی ترس از ترس از مرگ. بله، برخلاف پدرم و تری، از مرگ به اندازه‌ی ترس از مرگ وحشت ندارم. ترسی که باعث می‌شود مردم اعتقاد داشته باشند، این‌که یکدیگر را بکشنند، یا خودشان را بکشنند؛ من از ترسی هراس دارم که قادر است به شکلی ناخودآگاه وادارم کند دروغی آرامش‌بخش یا گیج‌کننده جعل کنم، دروغی که شاید بدل به بنیان زندگی ام شود.

قرار نبود بروم به جستجوی چهره‌ی کابوس‌هایم؟

قرار نبود به سفری بروم تا درباره‌ی آن چهره بیشتر بدانم؟ و درباره‌ی مادرم؟ و خودم؟ واقعاً می‌خواستم؟

پدرم همیشه مدعی بود مردم اصلاً سفر نمی‌کنند، بلکه تمام عمرشان به دنبال شواهدی می‌گردند تا اعتقاداتی را که از ابتداء داشته‌اند توجیه کنند. البته که الہامات جدیدی بهشان می‌شود ولی بعيد است این الہامات نوبنیاد اعتقادات‌شان را درهم بشکند – فقط طبقاتی بر آن اضافه می‌شود. او اعتقاد داشت که اگر پایه بدون تغییر باقی بماند مهم نیست چه بنایی به آن اضافه کنی، این اسمش سفر نیست. چندلایه کردن است. اعتقاد نداشت کسی از صفر شروع می‌کند. اغلب می‌گفت «آدم‌ها دنبال جواب نمی‌گردند، دنبال حقایقی می‌گردند که خودشان را اثبات کنند.»

این باعث شد به سفر خودش فکر کنم. چه کرده بود؟ شاید به خیلی جاها سفر کرده بود ولی به نظر نمی‌آمد خیلی دور رفته باشد. شاید تنی به آب استخر تجارب گوناگون زده بود ولی روحش تغییری نکرده بود. تمام نقشه‌ها و برنامه‌هایش بر محور ارتباط انسان با جامعه بود، یا بزرگ‌تر – با تمدن، یا کوچک‌تر – با اجتماع. آرزو داشت دنیای پیرامونش را تغییر بدهد ولی می‌دید وجود خودش چلب و غیرقابل تغییر است.

این طوری من یک لادری هستم ولی آیا این پروژه‌ی من بود؟ امتحان محدوده‌ی قدرت ذهن و این‌که بینم دنیای مادی چه شکلی است؟ بعدش چی؟ حتا اگر از زمان و مکان فرا بگذرم، می‌توانم از دنیا و در دنیا باشم؟ یا باید در قله‌ی کوه زندگی کنم؟ این یکی را واقعاً نمی‌خواهم. می‌خواهم آن پایین باشم و به بچه‌های هفت‌ساله رشه بدهم برایم بلیت نیم‌بهای سینما بخرند. چه طور می‌توانم با این آرزوهای نامحساز کنار بیایم؟ و می‌دانم که برای رسیدن به روشن‌بینی باید شاهد از هم‌پاشیدگی نیازهایم باشم، ولی من نیازهایم را دوست دارم، پس آدم باید چه کار کند؟

*

نوشته‌هایم را به علاوه‌ی یک عکس از استرید، مادرم، برداشتم و چمدانم را بستم. حقیقتاً زیبا بود. به تفعم بود. جامعه با دیدن چهره‌ای زیبا زبانش بیرون می‌آید؛ تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از آن زیان بالا بروم و به دهانی برسم که هر چه را لازم بود بدانم به من می‌گفت. این زن زندگی‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود، فقط زندگی پدرم. بعضی مرده بودند. بعضی خیلی پیر شده بودند. ولی یک جانی دوستان کودکی و دوست‌پسرها و عشاوق وجود داشتند. بالاخره یک نفر او را به خاطر می‌آورد. یک جانی.

نه من، نه پدرم عشق چندانی به مذهب نداشتیم چون رمز و راز را به معجزه ترجیح می‌دادیم، ولی راستش پدرم رمز و راز را هم دوست نداشت – برایش مثل سنگریزه در کفش بود. خب، من راز و رمز را مثل او نادیده نمی‌گیرم. ولی تلاشی هم در حل شان نمی‌کنم. فقط می‌خواهم بینم وقتی به گنھشان خیره می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد. من ردپای نامطمئن و مسخره‌ی خودم را دنبال خواهم کرد. یک مدت در زمین سرگردان می‌شوم و خانواده‌ی مادرم را پیدا خواهم کرد و مرد متعلق به چهره‌ی در آسمان را و می‌بینم این نسبت‌های مرمز مرا کجا خواهند برد – مرا به درک بهتر مادرم رهمنون می‌شوند یا به شیطانی غیرقابل تصور.

از پنجه‌های بیرون را نگاه کردم. سحر بود. برای خودم قهوه درست کردم و آگهی ترجیم را یکبار دیگر خواندم. یک نتیجه‌گیری لازم داشت. ولی چه طور می‌شود چنین زندگی‌بی را ترجیه‌گیری کرد؟ هدفش چه بود؟ چه ایده‌ای تمامش می‌کند؟ تصمیم گرفتم تمام آن مردمان بی‌فکر و احمقی را خطاب قرار دهم که اورا حرامزاده خوانده بودند بی‌این‌که بدانند واقعاً بود.

علاقه‌ای به آزمایش حدود خود نداشت. یک آدم چه قدر می‌تواند گسترش پیدا کند؟ جو هر شش می‌تواند یافت شود؟ بزرگ شود؟ قلب می‌تواند ناعظ شود؟ روح می‌تواند از دهان‌تان بیرون بریزد؟ یک فکر می‌تواند راندگی کند؟ بعید می‌دانم این‌ها به ذهن ش رسیده باشند.

بالاخره فهمیدم چه طور بر ضد راه‌وروش پدرم طغیان کنم! طبیعت آثارشی من روشن بود. مثل تری بر لبی مرگ زندگی خواهم کرد، گور پدر دنیا. تمدن؟ جامعه؟ به جهنم. به پیشرفت پشت می‌کنم و برخلاف پدرم، توجهم را معطوف به درون می‌کنم نه بیرون.

می‌خواهم به قعر خودم برسم. به قعر افکار. از زمان فرا بگذرم. مثل بقیه، من در زمان اشباع شده‌ام، در شنا می‌کنم، در ش غرق می‌شوم. خشی کردن این حقیقی ذهنی همه‌جانبه آس در آستینم خواهد بود.

در جنگل‌های تایلند با موفقیت نوانسته بودم افکارم را به پدرم منتقل کنم هر چند نخواست باورشان کند. این یعنی که کنترل ذهن وجود دارد. برای همین است که باید مواظب باشی به چی فکر می‌کنی. برای همین است که بیشتر دکترها می‌گویند افسردگی و اضطراب و غم روی سیستم دفاعی بدن تأثیر می‌گذارند، همین‌طور تنهایی. در واقع تنهایی با عوامل مهم‌تر مرگ و میر مثل بیماری قلبی، سرطان و خودکشی مرتبط است، حتا با مرگ اتفاقی، یعنی این‌که حس تنهایی، منجر به دست‌وپاچلفتی گری مرگ‌بار می‌شود. اگر تنهایی‌تان ادامه‌دار است به دکتر مراجعه کنید.

ما با بی‌توجهی خودمان را در افکار منفی غرق می‌کنیم و نمی‌دانیم دانم فکر کردن به این‌که «من مفت نمی‌ارزم.» احتمالاً به اندازه‌ی کشیدن روزی یک کارتون سیگار بی‌فلتر کمل سلطان‌زاد است. پس بهتر نیست دستگاهی بسازم که هر بار فکری منفی به سرم آمد به من شوک الکتریکی بدهد؟ فایده‌ای دارد؟ خود – هیپنوتیزم چه طور؟ آیا می‌توانم حتا در خیالات و عقاید و نظریات و توهماً‌تام کاری کنم ذهنم در همان مسیرهای قدیمی نچرخد؟ می‌توانم خود را از قید و بند رها کنم؟ خودم را مثل سلول‌های مرده‌ی پوست جایگزین کنم؟ زیادی بلندپروازانه است؟ آیا خودآگاهی کلید خاموش دارد؟ نمی‌دانم. نوالیس گفته بی‌خدابی یعنی باور نداشتن به خود. باشد،

همین خوب بود. یک نتیجه‌گیری گیج‌کننده‌ی بی‌ربط. آفرین به خودم. اسم انوک و خبرگزاری هابز را رویش نوشتم و انداختم در صندوق پست. بعد رفتم با نوک و دیدم پول به حسابم آمد و یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفتم. این‌بار با اسم خودم کشور را ترک می‌کردم.

به زن بی‌لیخند پشت پیشخان گفتم «یه بليت برای اروپا می‌خوام.»
«کجاي اروپا؟»

«سؤال خوبیه. بهش فکر نکرده بودم.»

گفت «واقعاً؟» و به صندلی اش تکيه داد و پشتم را نگاه کرد. فکر کنم دنبال دورین مخفی می‌گشت.

«اولین هواپیمایی که به محدوده‌ی اروپا پرواز می‌کنه چه ساعتی بلند می‌شه؟»
چند ثانیه‌ی دیگر خیره نگاهم کرد و بعد به سرعت نور شروع کرد تایپ کردن.
«یک ساعت و نیم دیگه یه پرواز داریم به جمهوری چک.»

جمهوری چک؟ فکر می‌کردم می‌گوید پاریس و من خواهم گفت «پاریس این موقع سال خیلی قشنگه.»

«بليت رو می‌خواي يا نه؟»

«حتماً. جمهوری چک اين موقع سال خیلی قشنگه.»

بعد از خرید بليت و تحويل چمدان‌ها یک سمبوسه‌ی سبزیجات ده‌دلاری خوردم که از یک غذای هفت مرحله‌ای مشکل از تمیزهای پستی هم بدزمehrتر بود. بعد رفتم سراغ تلفن عمومی و دفترچه تلفن را نگاه کردم بینم انتشارات استرنج ویز هنوز وجود دارد و اگر وجود دارد آیا هنوز استنلی اداره‌اش می‌کند یا نه، مردی که سال‌ها پيش كتاب راهنمای تبيه‌کاري هری وست را چاپ کرد.

اسمش سیاه و سفید آن‌جا بود. شماره را گرفتم.

«الو؟»

«سلام. استنلی؟»

«بله.»

«هنوز كتاب چاپ می‌کنی؟»

«مجلات آفایون.»

مارتن دین پدرم بود.

نوشتمن این جمله نفسم را بند آورد. ناگهان چیزی را حس کردم که پیش از این حس نکرده بودم — حس افتخار. ناگهان حس کردم بر یک میلیارد پسر دیگر برتری دارم، مفتخر بودم این اقبال را داشتم که مردی این‌چنین بزرگم کند، مردی عجیب و سازش‌ناپذیر، آش درهم جوش متحرکی از نظریات. چه اهمیتی داشت فیلسوفی بود که خود را با تفکر به گوشه رانده بود؟ او مردی بود بی‌نهایت با محبت که ترجیح می‌داد زنده‌زنده سوزانده شود تا این‌که نقص‌هایش باعث آزار کسی شوند. او پدرم بود. او یک احمق بود. او احمق‌من بود.

نمی‌شد خلاصه‌اش کرد. چه طور می‌توانستم؟ اگر من بخشی از او بودم چه طور می‌توانستم بفهمم او بخشی از چه کسی بود؟
به نوشتن ادامه دادم:

مردم این کشور بدترین القاب را به پدرم نسبت داده‌اند. قبول، او گاندی یا بودا نبود ولی راستش هیتلر و استالین هم نبود. یک چیزی بود این وسط. ولی چیزی که می‌خواهم بدانم این است که نظر شما راجع به پدرم، چه تأثیری بر نظرتان نسبت به خودتان دارد؟

وقتی کسی به این دنیا می‌آید که به عمیق‌ترین ژرفاهای ممکن شر می‌غلتد همیشه هیولا خطابش می‌کنیم، یا شیطان، یا تجسم شر، ولی هیچ وقت در نظر نمی‌گیریم ممکن است این آدم واقعاً چیزی فرازمندی و آن‌دینایی با خود داشته باشد. شاید انسان شریری باشد، ولی در نهایت فقط یک انسان است. ولی اگر انسانی خارق‌العاده در آن سوی گستره فعالیت کند، طرف خوبی، مثل مسیح یا بودا، بی‌درنگ او را بالا می‌بریم، می‌گوییم خدا است والاهمی و فراتطبیعی و غیرزمینی. این نشان می‌دهد ما خود را چه طور می‌بینیم. راحت قبول می‌کنیم بدترین موجود که بیشترین آسیب‌ها را می‌زند انسان است، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانیم پیذریم بهترین موجود، کسی که سعی در القای تخیل و خلاقیت و همدلی دارد، می‌تواند یکی از ما باشد. خیلی نظر خوبی به خودمان نداریم ولی خیلی هم از این پایین بودن‌مان ناراحت نیستیم.

«من یه کتاب نوشتم که شاید برات جالب باشه.»
 «گفتم مجلات آقایون، کری؟ من کتاب چاپ نمی‌کنم.»
 «یه زندگی نامه.»

«برام مهم نیست. زندگی نامه‌ی کی؟»
 «مارتبین دین.»

صدای دم عمیقی به گوشم خورد. این قدر شدید که احساس کردم گوشم به داخل گوشی مکیده شد.

«تو کی هستی؟»
 «پسرش.»

سکوت. بعد صدای جابه‌جا شدن کاغذ به گوشم خورد و بعد صدای منگه شدن چیزی که به نظرم کاغذ نیامد.

استتلی گفت «جسپر، درست می‌گم؟»
 «بله.»

«می‌خوای بیای دفتر من؟»
 «اگه اشکالی نداره می‌خوام پستش کنم. دارم می‌رم خارج و نمی‌دونم چه قدر می‌مونم. راستش اصلاً نمی‌دونم هیچ وقت بر می‌گردم یا نه. تو هر کاری خواستی باهش بکن.»

«باشه. آدرس رو داری؟»
 «دارم.»

«منتظرم بخونمش. هی، بابت پدرت متأسفم.»
 «بی‌این که جوابش را بدhem گوشی را گذاشت. راستش تفهمیدم از مرگش متأسف بود یا از این که پدرم بود.

الان در بار فرودگاه نشسته‌ام و دارم بدون دلیل خاصی یک لیوان آبجو گران ژاپنی می‌نوشم. کنارم زنی نشسته که در یک محفظه‌ی کوچک حمل گریه یک گربه دارد. با گربه‌اش حرف می‌زند، بهش می‌گوید جان. کسانی که اسم آدم روی حیوانات‌شان می‌گذارند بی‌اندازه افسرده‌ام می‌کنند. به حرف‌هایش گوش می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه

بدتر می‌شود. اسم گربه فقط جان نیست، جان فیتزپاتریک است. این یکی دیگر شورش را درآورده.

حالا که داستان مان را با تمام جزئیات دل‌پیچه‌آور و حیرت‌آور و هیجان‌انگیز و سیگار لازم‌کنش تعریف کردم در این فکرم که آیا می‌ارزید؟ فکر نکنید می‌خواهم انقلابی را آغاز کنم یا انقلابی را که در جریان است به پایان برسانم. قبل از این که آغاز کنم نویسنده نبودم، ولی نوشتن یک کتاب از آدم نویسنده می‌سازد. به‌هرحال، نمی‌دانم می‌خواهم نویسنده شوم یا نه. هرمان هسه گفته «خلاصیت حقیقی انسان را به ارزوا می‌کشاند و چیزی می‌طلبند که تنها با کاستن از لذت زندگی به دست می‌آید.» به‌نظر من که چیز جالبی نمی‌آید.

از بلندگو اعلام کردند باید سوار هواپیما بشو姆. قبل از ارسال این نوشت‌ها برای استتلی، آخرین کلمات را می‌نویسم. چه فکری مناسب به پایان بودن این نوشت‌ه است؟ شاید باید این نوشت‌ه را با نظری نیمه‌معمالی راجع به زندگی خودم به پایان برسانم. یا راجع به این که گاهی لنگرهای می‌خورند به ماهی‌هایی که آهسته حرکت می‌کنند. یا راجع به این که قورت دادن آب دهان فرو نشاندن امیال خشن است.

یا راجع به این که مردم برای کسانی که اخیراً مرده‌اند عزاداری می‌کنند ولی برای مرده‌های قدیمی هرگز.

یا راجع به این که ابلهان دانا دکترهای شان را غافلگیر می‌کنند، بازنه‌های پدرشان را مقصراً می‌دانند و وامانده‌ها فرزندان شان را.

یا راجع به این که اگر با دقت گوش کنی، کشف می‌کنی مردم هیچ وقت برله چیزی نیستند، بلکه علیه ضدآن هستند.

یا راجع به این که وقتی بچه هستی برای این که پیرو جمع نباشی با این جمله به تو حمله می‌کنند «اگه همه از بالای پل پیرنده‌ای پایین، تو هم باید پری؟» ولی وقتی بزرگ می‌شون ناگهان متفاوت بودن با دیگران جرم به حساب می‌آید و مردم می‌گویند «هی. همه دارن از روی پل می‌پرن پایین، تو چرا نمی‌پری؟»

یا راجع به این که وقتی زنی که سرتاپایش را جراحی پلاستیک کرده می‌میرد، خالت با تعجب نگاهش می‌کند و می‌گوید «من این زن رو به عمرم ندیدم.»

یا شاید باید با نوشه‌ای خوش‌بینانه تمام کنم و بگویم حتا اگر دیگر هیچ عزیزی برایت باقی نمانده که دفنش کنی، خوب است خوش‌بین باشی و محض احتیاط یک بیل همراه داشته باشی؟

نه، هیچ‌کدام این‌ها خوب نیست. راستش وقتی هم ندارم. هواپیما‌یم ده دقیقه‌ی دیگر پرواز می‌کند. این پاراگراف باید آخرین پاراگراف باشد. هی— این یک سوال است: اگر استنلى این را چاپ کند چه کسی می‌خواندش؟ هیچ‌کس؟ بالاخره یکی بین این شش میلیارد پیدا می‌شود که چند روز وقت اضافه داشته باشد. یک آدم ملول بین این تعداد سرگیجه‌آور از انسان‌ها که روی توب کوچک سبز و آبی ما وول می‌خورند. می‌دانید، یک جایی خواندم که تا سال ۲۰۵۰ دو میلیارد به جمعیت زمین اضافه می‌شود. عجب فوران خودخواهانه‌ای از بشریت! از من بشنوید، لازم نیست مردم‌گریز باشید تا از فکر این که این‌همه آدم در خیابان‌ها بهم تن می‌زنند از وحشت یخ کنید، ولی اگر مردم‌گریز هم باشید بد نیست.

پایان